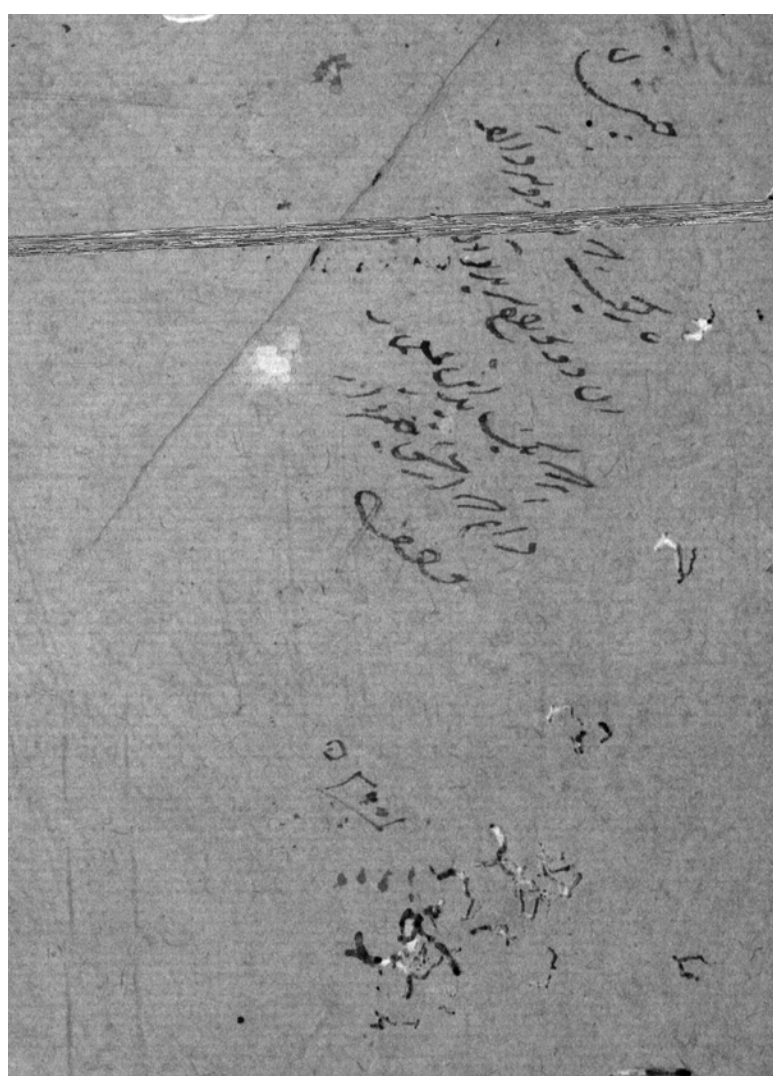


٣٢١ ع

دیوان سلمان

دیوان سلمان ساوجی

جمله سیصد ورق

شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس سره
در حق صاحب دیوان [illegible] مرده
که چون از سمنان [illegible]



ما مریدان کوی خماریم — سر بمسجد فرو نمی آریم

زده در دامن مغنی چنگ — دامنش را ز چنگ نگذاریم

سالک راه ما عاشقیم — محرم پرده های اسراریم

ما بسودای یار مشغولیم — وز دو عالم فراغتی داریم

جان بیار از دل تلف کردیم — مفلسان شکسته بازاریم

ساغری را که نشوه اش عشقست — ما بهر دو جهان خریداریم

بار جام و عقل سربار است — کار عشقست و ما دران کاریم

ساقیا در خمار می میریم — شربتی ده بما که بیماریم

بوسه ده بما که تا بلبت — جان خود چون پیاله بسپاریم

ما نه از زاهدان صومعه ایم — ما ز دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

با خیال تو عیش میرانیم — وز جمال تو نقش میخوانیم

از صفات جمال مدهوشیم — وز جمال صفات حیرانیم

همه را از دلخ کرده برون ... پشته اطراف چشم راز انیم
تا خیال ترا چه پیش آید ... بر سپر و چشم خویش بنشانیم
جان چو در اعزیز میداریم ... که ترا جای کرده در جانیم
ساقیا ساغرست قبلهٔ ما ... خیز تا قبلهٔ بگردانیم
صوفیا جز صفای می نکند ... بر تو روشن گر از ملل یانیم
رو بمحراب ابروان دارم ... بر زبان ذکر دوست میرانیم
نسبت کفر میکنند بما ... ما اگر کافر ار مسلمانیم
با صلاح و فساد ما باری ... زاهدا از چه کار ما دانیم



زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا



بمی و شاهدست رغبت ما ... زاهدان میپسندند زحمت ما
ز آب رز شربتی بساز حکیم ... که در آن شربتست صحت ما
رندی و عاشقی و قلاشی ... آفریدند در جبلت ما
سر ما شد ز کوی دوست بلند ... در سر کوی دوست دولت ما
ملک هر دو جهان بخاشاکی ... در نیاید بچشم همت ما
خلوتی با خیال او داریم ... ره ندارد کسی بخلوت ما
عارفان در نعیم آب رزند ... وه چه خوش نعمتیست نعمت ما

زاهدان ندمست جام غرور | چه خبر هست راز لذت ما
زاهدا نزا ولاییتست که هست | دور ازین کشور و ولایت ما

زاهدان ازکجا و ما زکجا
ما و دردی کشان بی سروپا

پیرم از عشق قد اوست بلند | دل زسودای زلف اوست نژند
روی او پشت توبه را بشکست | عشق او بیخ توبه را برکند
جام صبری دهد مرا هردم | لب او کرده چاشنی ز قند
هرکه مجنون بند طرهٔ اوست | بندهای بدیش چسود ز پند
مطربا پرده یی بزن بصبوح | تا درآید ز خواب بخت نژند
در صبوحی که جام می خندد | صبح را گو بر آفتاب مخند
گر برندم بحشر با رندان | تا بر آتش نهند همچو سپند
ور ز دگر سو گرفته دامن من | زاهد از لب بوی وضو برند
برفشانم بزاهدان دامن | این حکایت کنان ببانگ بلند

زاهدان ازکجا و ما زکجا
ما و دردی کشان بی سروپا

مطربا قول عاشقان برگو | غزلی خوش ترانهٔ تر گو
وان لطیفست تو باری گو بد | خوش نوایست بازش از سر گو

زاهدانرا اگر خلاف کنند / کج نشین راست در برابر گو
عشق را چون طریق مختلف است / هر زمانی ز راه دیگر گو
مطلعی از مقام عشق آور / نکته از ره قلندر گو
واعظ افسانه در نمی گیرد / پیش ما این حدیث کمتر گو
سخن از پیش عاشقان گوهی / زان لب شاهدان و ساغر گو
عود را گو تمام چند دهی / سخنی خوش بگوش او در گو
سخنی کان بعود خواهی گفت / بعبارات همچو شکر گو
شد دماغم ز زهد خشک خراب / مطربا این ترانه از سر گو

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

روی تو دیده را گلستانست / موی تو ماه را شبستانست
قامت سرو میدهم تعلیم / زان سر تا بپای دستانست
دل اگر مست چشم تست مرنج / چکند همنشین مستانست
عشق دل با تو نیست امروزی / از ازل مرغ این گلستانست
گلستان ترا بهر خاری / بزمن صد هزار دستانست
دل نثار تو کردم و خجلم / رحم بر حال تنگ دستانست
هر که بیمار و دل شکسته تست / حال او حال تن درستانست

گل ما را سرشته اند بمی
خاک ما گویی ز خمستانست

عشق روی ترا دبستانست
که خرد طفل آن دبستانست

عاشقان از خدا پرستانند
زاهدی کار خود پرستانست

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

زاهدان از قدح کجا رهایند
که بمیخانه راه بنمایند

تا بمستی فرو نهند ز دوش
بار هستی و خوش پا سایند

پیش قل و اعظان دردکشان
باد پیما و باده پیمایند

ما بنقدیم در بهشت امروز
زاهدان بر امید فردایند

مرو عشقیم و صحبت ما را
دوستان دگر نمی بایند

نفسی چند مانده اند مرا
که برم میروند و می آیند

پیش ما از برای آمد و شد
غیر جام و قدح نمی باید

تو مبین اینکه صوفیان ظاهر
وعظ گویند و مجلس آرایند

می پرستان نگر که در معنی
سرفرازند و پای برجایند

خود بنوعی که زاهدان گویند
من گرفتم که بی سر و پایند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

یارنا که نمود روی بمن — هوشم از جان بود و جان از تن

من دیدار دوست آن دم — که مبینا دهر گزنت دشمن

از کمند تو سر نمی پیچم — چکنم چون فتاد در گردن

دست در دامنت زدیم چو گرد — بر میفشان بخاکپایان دامن

مرده آن دل که نیستش عشق — دل و عشقند همدو روح و بدن

سنبلستان چه زلفش را — خوشه چراند آهوان ختن

ساقیا تا بخانه رد دل را — خیز از عکس جام کن روشن

دل ز خمخانه بر نخواهم کند — که دلم می کشد بحب وطن

دین بدر دیدن دنی نشود — درد دین می کشیم و دردی دن

منم افتاده در پی رندان — زاهدان وفتاده در پی من

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سرو پا

حسنت آورد عشق را در کار — غمزات کرد فتنه را بیدار

رویت افروخت آتش زردشت — زلفت آورد درمیان زنار

در دل من خیالت آمد و گفت — لیس فی الدار غیرنا دیار

جان فدای تو کرده‌ام بستان / سپر به پشت نهاده‌ام بردار

ساقیا از شبانه مخموریم / از سرم باز کن بلای خمار

با خیال تو حق بجانب ماست / گر انا الحق زنیم بر سر دار

اگرم قصد جان و سر داری / سر و جانم دریغ نیست زیار

زاهدی دوش موعظتم میکرد / بعد پند و نصیحت بسیار

داد دستار و جبه‌ام بنداشت / که بسر خرقه دارم و دستار

هر دو را بستدم گرو کردم / من سیه بخانهٔ خمار

گفتمش ما خراب و مخموریم / خیز و ما را بکار خود بگذار

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

ای دل خودپرست سودایی / چند بر خاک باد پیمایی

تو ده خاکدان نمی ارزد / که تو دامن بآن بپالایی

آفتابی نهان بسایهٔ گل / گل چه بر آفتاب اندایی

آشنا با عجب چه خورشیدی / که تو با سایه بر نیایی

مطربا بر ده زدی که درید / پرده بر کار عقل سودایی

مدتی گرد زاهدان گشتم / من شوریده حال شیدایی

دوشم آمد ندا ز حضرت دوست / که فلان گر تو طالب مایی

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

طور ترجیع بند من یکسر — راست مانند شاخ نیشکر
کز سرش تا بپا فرو رفتم — بود بندش ز قند شیرین تر
نوعروسیست خوب روی که او — بسته از مدح خسروی زیور
آفتاب زمانه شیخ اویس — که منور بدوست دور قمر
اوست مقصود دور گردون — اوست محصول سیر هفت اختر
کلک او دور عدل را پرکار — رای او خط غیب را مسطر
باد سیر ستاره اش تابع — باد دور زمانه اش چاکر
آنچنان شعر من بدولت شاه — در مزاج زمانه کرد اثر
کین سخن صوفیان صومعه نیز — ورد خود کرده اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

ما سیم کشیده داغ شاهی — مستان شراب صبحگاهی
زاینه دل بمی زدوده — زنگار سپیدی و سیاهی
در لوح جبین یار خوانده — نقش ازل و ابد کماهی

رخسار نگار دیده روشن | در جام جهان‌نمای شاهی
پرورده بی مدام جانفزا | در حب محبت الهی
بیماری ماست تن‌پرستی | درویشی ماست پادشاهی
هرچیز که غیر عشق و مستیست | در مذهب ماست آن مناهی
من دست ز دامنش ندارم | واین حکایتست واهی
گر عرض کنند هر دو عالم | پرسن که کدام ازین دو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بگذر ز ما و از من | آتش بمن و بما در افکن
غم در دل و جان من زد آتش | ای پیر مغان چه میزنی تن
آن دردی سال خورده پیش آر | کو پیر منست در همه فن
پیری ز پی صفای باطن | یکچند نشسته در بن دن
پالوده بدن چنانک گشته | در عین صفا روان روشن
پیدا دو جهان نموده ما را | در جام جهان نما معین
من زن خم عیسوی چو خمار | خواهم رخ زرد سرخ کردن
دامن مکش ای فقیر در خود | از خویش کشیده دار دامن
خود را بدرش فکن چو قطعه | جز خاک درش مساز مسکن

زاینش

زان پیش که خاک تیره گیرد | ناگاه بخیسد دامن من

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

آن مرغ که هست جاودانه | بالای دو کونش آشیانه
بر قاف حقیقت عنقا | در خانهٔ ماست مرغ خانه
عشقست که جاودانه اورا | از جان و دلست جاودانه
گنجیست نهان درین خرابه | در نیست ثمین درین خزانه
اینجاست دو کون جمع لیکن | مقصود یکیست در میانه
ای ساقی ازان شراب باقی | جامی بمن آر عاشقانه
مستان شبانه را پسیتم | در ده می باقی شبانه
ما با تو یکی شدیم و گردیم | از مایی و از منی کرانه
آشوب جهان اگر نخواهی | آن زلف سپیه مزن بشانه
گر میل کنی بخون سپلغز | گردن بنهیم چون چمانه
ور زانکه کشند را شهیدان | گیرند بخون بدین بهانه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

تاراج دل و دین را پاراست | روی تو بصورتی که میخواست

با حسن تو سرو پست و کج رست — قد تو و سرو کی بود راست

از مهر تو ما بی خور و خواب — در کوی تو عقل بی سر و پاست

عشقت ز دل شکستهٔ من — چون آتش از آبگینه پیداست

از خاک درم مکن دور — بگذار که خاک من هم انجاست

بتخانه و کعبه پیش ما نیست — هر جا که ویت قبلهٔ ماست

آن روز که خاک من شود گرد — مشکل ز در تو بر توان خاست

گر هر دو جهان شوند دشمن — سهلست چو آن نگار با ماست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

پیوسته خراب چشم دلدار — خود را ز بلا دلا نگه دار

خاصه که ز غمزه در کمین اند — پیمان و معربدان خونخوار

ای چشم ترا بگوشها در — افتاده هزار مست و بیمار

بی روی تو شام صبح صوفی — بی بوی تو خام کار خمار

اول دل و دین بباد دادم — تا خود چه رود در آخر کار

سودای دو سنبل تو در جیم — برهم زده حلقهای تاتار

معراج سلوک عاشقانت — گاهی بر چاه و گه سر دار

روزی که وجود من شود خاک — وز خاک وجود من دمد خار

چون خار ز خاک سر برآرم
تا چون بسرم گذر کند یار

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سرمست
نا زاده هنوز نشأه هست

آزاد ز هر دو کون بودیم
گشتیم بزلف یار پابست

ایمن ز بلا نمی توان بود
وز دام قضا نمی توان جست

از شاخ امید بر کسی خورد
کز خویش برید و با تو پیوست

هر قطره که هست غرق دریا
از ماهی و از منی خود رست

روی تو چه فتنها که انگیخت
زلف تو چه توبها که بشکست

عشقت در غارت درون زد
با عشق تو در نمی توان بست

چند از غم آنچنان خورم خون
چند از پی این جهان شوم پست

بی زان نبود که گر بود بخت
هم مصلحت آنکه گر دهد دست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

امید منست و زلف او آه
ز امید دراز و عمر کوتاه

یکشب دل من ز زلف او رفت
گم گرد در آن شب سیه راه

در تیره شب آتش رخش دید
تا بنده چو روی یوسف از چاه

بالای درخت قدتش آتش
یار از لب آتشیش دم من
برقع زه دو هفته برداشت
دل را هوا گرفت و ما رات
خوانم مدح شاه جیتن

میمیزد بزبا رحم انا الله
زد با منی در گرفت ناگاه
بگرفت همه جهان یک ماه
نگار دو جهان خال بازین راه
باشد که همی دولت شاه

من دامن آن نگار گیرم
وز هردو جهان کنار گیرم



اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را
بگل رضوان براندازد در فردوس اعلی را

اگر سرو سرافرازت رخت سایه بردارد
دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را

بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد
برنگ اصحاب صورت را ببوی ارباب معنی را

فروغ حسن رویت کی تواند دید هر بیدل
ولی چون کوه کی برتابد آن نور تجلی را

ورای پایه عقلست طور عاشقی ورنه
کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را

بیا از سر زلفت که هست آن مایه سودا
نباشد همتی چندان متاع دین و دنیی را

اگر نقش رخت ناظم نبودی در همه اشیا
مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را

بوجهی خوش دهانت تا نشد پیدا ندانستند
گزین رو صحبتی نگشت با خورشید عیسی را

اگر زاهد برد بوی از نسیم رحمت زلفت
چو گل برهم درد صد تو لباس زهد و تقوی را

چو لاف عشق زد سلمان هوس دارد که بر بادت
بمهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را

مگس وار از سر خوان وصال خود مران ما را
که مهمان توام آخر بخوان روزی بخوان ما را

کنار از ما چه میجویی میان بگشادی بستن / با قبالت مگر کاری برآید زین میان ما را

ازانم قصد جان کردی که من کردم از کویت / معاذ الله که بر گردم چه گردانی بکجان ما را

تو زوری میکنی با ما و ما خواهیم جورت را / کشیدن چون کمان با منت بی به استخوان ما را

رقیبان در حق ما بد همی گویند و کی هرگز / توانند از نکو رویان جدا کردن بد آن ما را

جو اجزای وجود ما مرکب شد ز سودایت / چه غم گر چون قلم گیرند خلقی در زبان ما را

قیامت باشد از روزی که بر بوی تو چون نرگس / ز خواب خوش سر انگیزند مست و سر گران ما را

نشان آب حیوان گر دنا خضر همی جستم / دهانت میدهد هر دم بزیر لب نشان ما را

پیا سلمان بیا تا پیر گیرنم اندر سر و کارش / گزین خوشتر سر و کاری نباشد در جهان ما را

ضیافت میکند مردم شیرین لبت جان را / مبارک جان فدا باد چنین وارند مهمان را

بسی چون نمک دارد لبت بر سینه ریشم / نخواهد رفتن این سوز از دل مجروح بریان را

خطت خوان ملاحت را بسبزی میدهد رونق / که بی سبزی نمی باشد نمک آرایش خوان را

بیوش از روی در مجلس که تا بر هم زنی مژگان / بهم بر میزند چشم تو مستوران و مستان را

صبا از چین زلفت جان بلا من میبرد هر جا / نمیدانم که از زلف صبا چون میبرد جان را

ز شراب لعل نوشین من رند بی نوا را / قدحی که چشم مستت بخمار کشت ما را

ز وجود خود ملولم قدحی بیار ساقی / برهان مرا زمانی ز خودی خود جدا را

بجد اگر خون رز ریزد و عالم او فروشند / بخریم و مرد و عالم بنسیم خون بهارا

ببر از راه بروی هوای نی دل من / بسرت که بار دیگر ببرا همین نوا را

من از آن نیم که چون نی اگرم زنی بنالم / که نوازشت پس سر دم زدن تو بی نوا را

دل من بیا رب اندر شکنج بند زلفت / مشکن که در دل شب اثری بود دعا را

طرف عذار گلگون ز نقاب زلف مشکین / بنمای تا ملامت نکنند مبتلا را

ز میان یار کاری نگشاد جز کمر را / ز کنار او وصالی نرسید جز قبا را

همه شب خیال وصلت گذرد بچشم سلمان / که خیال دوست داند شب تیره آشنا را

ره خراباتست و در وسال خورده پیر ما / کس نمیداند بغیر از پیر ما تدبیر ما

خاک را خاصیت اکسیر اگر زر میکند / ساقیا می ده که ما خاکیم و می اکسیر ما

ما که از روز ازل مستیم و عاشق تا کنون / غالبا صورت نبندد بعد ازین تغییر ما

من غلام هندوی آن زلف از آن دم که او / بر سمن بنوشت خطی از پی تحریر ما

بر سر زلفش گر ای باد سحر یابی گذر / گو حذر کن زینهار از ناله شبگیر ما

ما بسوز آتش دل عالمی می سوختیم / گر نه آب چشم ما می بود دامنگیر ما

ای که میگویی مشو دیوانه زلفش بگو / تا نجنباند نسیم صبحدم زنجیر ما

خدمتی لایق نمی آید ز ما در خدمتت / وای بر ما گر نبخشایی تو بر تقصیر ما

گفته سلمان که من خود را فدایش میکنم / زودتر زنهار کافاتست در تاخیر ما

ای که بر من می کشی خط و نمی خوانی مرا
بر مثال زلف خود تا چند پیچانی مرا

رانده صد بارم از درگاه خود بیچاره من
نیستم کام دل آخر تا بکی رانی مرا

در سر زلف تو کردم عمر و آن عمر دراز
پیر بسر بر باد رفت اندر پریشانی مرا

میدهم جان تا برآرم با تو یکدم چون کنم
هیچ کاری نمی آید بآسانی مرا

همچو عود از من برآمد دود تا کی دم دهی
آتشی بنشان که آتش چند بنشانی مرا

مرد سودایت نبودم کردم و کردم زیان
وین زمان سودی نمی دارد پشیمانی مرا

کرده بودم ترک ترکان کمان ابرو و باز
می برند از ره بچشم شوخ و پیشانی مرا

از ازل داغ تو دارم بر دل و روز ابد
کس نگیرد ظاهرا با داغ سلطانی مرا

بنده باشد ترا سلطان گر آن باشد که تو
با قبول حضرت خود دانی ارزانی مرا

شیشه بر سلطت ز نوای رود و لعبت باز را
ای لعبت ساقی بیار آن جام غم پرواز را

چون تلخ و شوری می چشم باری بیار در کشم
آن جام نوش انجام را آن تلخ شور آغاز را

عودی برغم زاهدان خوش از یک ره عود را
مطرب برو دی شاهدان کش دمی آواز را

جلکت بازاری نکو راز نهفت دل بدو
وز ساز عشاق بت نی در گوش او کو راز را

ای روشنایی بصر چشم از تو دارم یک نظر
بلکه باشد زان خبر آن غمزه غماز را

با ما کمند زلف تو زاندازه بیرون می کند
تا بی نخواهی داد آن زلف کمند انداز را

بار وجفای دوستان حیف آیدم بر دشمنان
کایشان چه می‌دانند قدر آن نعمت و آن ناز را

پروانه پیش یار خود می‌میرد و خوش میکند
هل تا بمیرد در قدم پروانهٔ جانباز را

ترک نوای خود بگو سلمان رضای او بجو
نتوان بکنجشکی رها کردن چنین شهباز را

من کیستم تا باشدم سودای دیدار شما
اینم نه بس کاید بمن بویی ز گلزار شما

چشمم که مردم میکند غسلی بخوناب جگر
با این طهارت ننگرم زنهار دیدار شما

ای هر سر موی ترا سرمایهٔ هستی بها
باآنکه من خود نیستم هستم خریدار شما

باریست سر بر دوش من خواهم فگندن بار را
باری چو باری میکشم بر دوش هم بار شما

باآنکه مویی شد تنم از جور هجران و ستم
حاشا که من مویی کنم تقصیر در کار شما

دل با عذار ساده ات جمعیتی دارد از آن
تشویش سلمان میدهد هندوی طرار شما

بدست باد که گاهی سلامی میرسان یار را
که از لطف تو خود آخر سلامی میرسد ما را

خنک باد سحرگاهی که در کوی تو گه گاهش
مجال خاک بوسی هست ما را نیست آن یارا

حکایت نامهٔ شوق ترا بر کوه اگر خوانم
ز رقت چشمها پر آب گردد سنگ خارا را

ز رفتن پای عاجز گشت و ره را نیست پایانی
اگر کاری بسر می‌شد ز سر می‌ساختم پا را

ز شرح حال من زلف تو طوماریست سربسته
اگر خواهی خبر بگشا سر طومار سودا را

شب یلداست سرتاسر بمویت وین عجب حالی
که من روزی نمی‌بینم خود آن شبهای یلدا را

بعزدامی و سی بردم مرا امید و می دانم / که در شبهای سعی دایت امیدی هست دارا

نسیم صبح اگر یابی گذر بر منزل لیلی / بپرسی از من مجنون دل رنجور شیدا را

وداز شهایی سلمان حال او خبر برشد / بگو ای جان و ای جانان چه باشد حال تنها را

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را / غالبا دیوانه می داند من فرزانه را

بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانه را / این قدر تمییز هست آخر من دیوانه را

گرچه بنیاد می و معشوق ویران کرده اند / کرده ام وقف می و معشوق این ویرانه را

باز بیرون چستان فلک می میخوریم / گر براندازید بنیاد خم و خمخانه را

ما ز جام ساقی مستیم گر شوق لبش / در میان خون بود دل ساغر و پیمانه را

عقل را با آشنایان درش بیگانگیست / ساقیا در مجلس ما ره مده بیگانه را

سر چنان گرمست شمع مجلس ما را ز می / گر سر گرمی بخواهد سوختن پروانه را

راستی هرگز نخواهد گفت سلمان ترک می / ناصحا افسون مدم واعظ مخوان افسانه را

زان پیش کاتصال بود آب و خاک را / عشق تو خانه ساخته بود این خراب را

مهر رخت ز آب و گل باشد آشکار / پنهان بگل چگونه کنند آفتاب را

تا کفر و دین شود همه یکرو و یک جهت / بردار یکزمان از طرف رخ حجاب را

عکس رخت چو مانع دیدار میشود / بهر خدا چه می کند آن رخ نقاب را

بر ما کشید خط خطا مدعی و ما — خط در کشیده‌ایم خطا و صواب را
فردا که نامهٔ عملم را کنند عرض — روشن کنم ز روی تو یک یک حساب را
یکشب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب — زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را
با وصل تو دو کون سرابیست پیش ما — در پیش ما چو آب بود خود سراب را
سلمان بخاک کوی تو تا چشم باز کرد — یکبارگی ز چشم بینداخت آب را

یارب بآب این مژهٔ اشکبار ما — کان سرو ناز را بنشان در کنار ما
از ما اگر غبار برانگیخت در داد — گردی بدامنش مرساد از غبار ما
ای دل درین دیار نشان وفا مجو — جز درد یار مطلب در دیار ما
آبی بروی کار من آمد ز دیده باز — وان نیز اگرچه باز نیاید بکار ما
آب روان ما ز گل ما مکدر است — روشن شود چو پاک شود رهگذار ما
یار اختیار ماست بگیتی ولی چه سود — در دست ما چو نیست کنون اختیار ما
غمهای عالم ار همه بر ما شوند جمع — ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما
بحر غم تو داد بسلمان که گوشدار — چندین هزار دانهٔ دُر یادگار ما
تا بر سواد مردمک دیده می‌نهند — مردم سواد این غزل ابدار ما

نظری نیست بحال منت ای ماه چرا — سایه برداشت ز من سرو تو ناگاه چرا

روشن است این که مرا آینهٔ عمر تویی — ور تو آهم نکند هیچ اثر آه چرا

گر منم دور ز روی تو دل من با تست — نیستی هیچ ز حال دلم آگاه چرا

برگرفتی ز سر من همگی سایهٔ مهر — سرو نورستهٔ من انبتک الله چرا

گمرها زا همه با راه تو خوانند مرا — از سر راه تو رانند به بیراه چرا

دل در آن چاه زنخ ماند و بمویی کارش — برنمی آوری ای یوسف از آن چاه چرا

نیکخواه توام و روی تو دلخواه منست — می رود عمر عزیزم نه بدلخواه چرا

پادشاه منی و من ز گدایان توام — از گدایان خبری نیست ای شاه چرا

در ازل خواند بخود حضرت تو سلمان را — حاش لله که بود رانده درگاه چرا

قبلهٔ ما نیست جز محراب ابروی شما — دولت ما نیست الا در سر کوی شما

روز محشر در جواب پرسش سودای کفر — هیچ دست آویز ما را نیست جز موی شما

ماه تابان را شبی نسبت بمویت کرده ام — سالها شد تا خجالت دارم از روی شما

مردهٔ خاکم که آدمی پرور روحی تو — زنده باد دم که آدمی آورد بوی شما

اینک بر چشم سیاه و تنگ می گردد جهان — نیست الا شیوه از چشم جادوی شما

سست عهد و سنگدل یاری ولی از دولت — کس نمی گوید حدیث سخت در روی شما

برنمی دارم سر از زانو ز رشک طره ات — تا چرا سر بر نمی دارد ز زانوی شما

گر بدم گویی و گر نیکو بهر حالت که هست — سلمان از میان جان دعاگوی شما

ای که روی تو بهشت دل و جانست مرا — ای که وصل تو مراد دو جهانست مرا

چون مراد دل و جانم تویی از هر دو جهان — زتو دل برنکنم تا دل و جانست مرا

ای تو مقصود من از دنیی و عقبی نی تو — کارم گر غم این و سر آنست مرا

می برم نام تو و از تو نشان می جویم — در ره عشق تو تا نام و نشانست مرا

دم بمهر تو زنم تا که حیاتم باقیست — وصف حسن تو کنم تا که زبانست مرا

من نه آنم که بجور از تو بگردانم روی — می کشم جور تو تا تاب و توانست مرا

گرچه از چشم نهانی تو خیال رخ تو — روز و شب مونس پیدا و نهانست مرا

تو ز من فارغ و آسوده و هر شب تا روز — بسر کوی تو فریاد و فغانست مرا

زانده شوق تو و محنت هجر تو مپرس — که دل غمزده جانا بچه سانست مرا

دیده تا قامت چون سرو روان تو ندید — همه خون جگر از دیده روانست مرا

میکند رنگ رخم حال رخ خویش بیان — خود درین حال چه حاجت به بیانست

امشب من و تو هر دو مستیم زمی اما — تو مست می حسنی من مست می سودا

از صحبت من با تو برخاست بسی سودا — دیوانه چو بنشیند با مست بود غوغا

آنجا که بغم دادم از بوی تو شد حاصل — وان عمر که گم کردم در روی تو شد پیدا

بر رهگذر دیده گرد سفر از چشم — رفتی که می داند حال سفر دریا

انداخت قدت دلرا بشکست بیکبارش — چون شکند او آخر کافتاد از آن بالا
تا چند زنم حلقه در خانه بغیر از تو — چون نیست کسی آخر برخیز و درم بگشا
از بوی تو من مستم ساقی مدهم ساغر — بگذار که می‌ترسم از دردسر فردا
در رهگذر مسجد بر مصطبه بگذشتم — بگرفت مرا دامن رندی که مرو زنجا
نقدی که تو میجویی در دین مسلمانی — من یافته‌ام سلمان در میکده ترسا

ز درد عشق دلا دیده خون گرفت مرا — سپاه عشق درون و برون گرفت مرا
گرفت دامن من اشک و بر درش بنشاند — کجا روم ز در او که خون گرفت مرا
کبوتر حرمم من گرفت بر من نیست — عقاب عشق ندانم که چون گرفت مرا
بسر همی دوم دود و من نمی‌دانم — چه آتش است که در اندرون گرفت مرا
زبانه می‌زندم آتش درون از غم — از آنکه دهست بغایت زبون گرفت مرا
ز بند زلف تو زد بر دماغ من بویی — نسیم صبح ز سودا جنون گرفت مرا
غم تو بود که سلمان نبود در دل او — بر آن مباش که این غم کنون گرفت مرا

بی گل رویت ندارد رونقی بستان ما — بی حضورت هیچ نوری نیست در ایوان ما
گر بسامان پرسی کویش رسی ای باد صبح — عرضه داری شرح حال بی سر و سامان ما
شرح سودایش که دل با جان مرکب کرده است — بر نمی‌آید بنوک کلک سرگردان ما

در دل ما پای غم بشکست و غم در دل بماند — چیست یاران چاره غمهای بی پایان ما

دوستان گویند دل را صبر فرماید صبر — چون کنم ای دوستان دل نیست در فرمان ما

در فراقت چیست آیا زندگانی را سبب — سخت رویی فلک یا سستی پیمان ما

در فراق دوست دل خون گشت و خواهد شد بباد — دوستان بهر خدا جان من و جان شما

در فراقش بعد صد شب در شبی خوابم ربود — می شنودم در شکر خواب از لب سلطان ما

بار هجر ما که کوه از بردن آن عاجز است — چون تحمل میکند گویی دل سلمان ما

نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا — آفتابی و بنگاهم گذری نیست ترا

عالم از قصه من پر شد و آنکه تو جهان — مست حسنی و ز عالم خبری نیست ترا

مردم از ناله زارم همه با درد سرند — لله الحمد کزین درد سری نیست ترا

از روان هیچ بغیر از نفسی نیست مرا — در میان هیچ بغیر از کمری نیست ترا

صبح پیریم اثر کرد و شبم روز نشد — ای شب تیره مگر خود سحری نیست ترا

کار با عشق فتاد از سرم ای عقل برو — چه دهی وسوسه دیدم هنری نیست ترا

ناله در سنگ اثر میکند اما چکنم — چون ازین درد دل سنگین اثری نیست ترا

راه بیرون شدن ار میطلبی رو بدرش — که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا

ای فرو داده عشقت بسواد دل من — از سواد دل سلمان سفری نیست ترا

سروا چه شد که دور شدی از کنار ما ‖ بازا که خوش نمیگذرد روزگار ما

خاک وجود ما ز فراقت بباد شد ‖ باد آورد بکوی تو زین پس غبار ما

وصل تو برد آب همه کارها دریغ ‖ کان آب رفت و باز نیامد بکار ما

بودیم تازه و خوش و خندان چو گل ولیک ‖ ایام برد عزت و بنهاد خار ما

پژمرد غنچهٔ دل خون شد ز هجران ‖ بنمای رخ بتازگی ای نوبهار ما

تو چشمه حیاتی و حاشاک بر دلت ‖ خاشاک ریزه بود از رهگذار ما

خراباتی و رندست آشکارا ‖ چنینم آن حریف مجلس آرا

بهوشش میکنم این مستی از می ‖ وگرنه می چه در خور دست ما را

بیادش خون خم خوردیم لیکن ‖ ستد از ما دل و دین خون بها را

مرا گر دخم دخمخانه کشتن ‖ تویی مقصود و وصل تست یارا

اگر وصلت نباشد خاک بر سر ‖ خم خمار در گل ماند پا را

ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب ‖ صحبت گل رازها کرده ببوییت کلاب

سایهٔ سرو تو ساخت پایهٔ قدرم بلند ‖ نرگس مست تو کرد خانهٔ عقلم خراب

عشق رخت دولتیست باقی و بانی بنا ‖ خاک درت مشربیست صافی و عالم آرا

سر جمالت بعقل در نتوان یافتن ‖ خود بحقیقت بجست کس بچراغ آفتاب

گرچه رخت در حجاب میرود از چشم ما / پرده ما می‌درد حسن رخت بی حجاب

طرف عذار از نقاب باز گشا یک نظر / ورچه کسی بر نبست طرفی ازو جز نقاب

دولت دیدار را دیده ندانست قدر / می‌طلبد لاجرم نقش جمالش در آب

سرو سرافراز من سایه ز من برمگیر / ماه جهان تاب من چهره ز من بر متاب

بی تو مرا خواب و خور این چه تصور بود / سینه عشاق و خور دیده مشتاق و خواب

ساقی مجلس بده باده که خواهیم رفت / ما بهوای لبش در سر می چون حباب

خاطر سلمان ازین خرقه ازرق گرفت / خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب

از لب لعل تو ام کار بکام امشب است / دولتم بنده و اقبال غلام امشب است

آسمان گو بنشان مشعله ماه تمام / که زمین را مه آن روی تمام امشب است

باده در دور تو ای دوست حلالست حلال / خواب در چشم من ای بخت حرام امشب است

بر و ای قافله صبح مزن دم کاینجا / آفتابیست که در پرده شام امشب است

اثر عکس لبانت ندانم یا می / که صفایی عجب اندر دل جام امشب است

شمع من سوخته آتش و او مرده شمع / گو بیا عاشق ازین هر دو کدام است

من هوای حرم کعبه ندارم که مرا / عرفات سر کوی تو مقام امشب است

حاسدت را که چو عود است بر آتش سلمان / گو همی سوز که سودای تو خام امشب است

نوبهار عشق و مستی خاصه در عهد شباب
میکند بنیاد مستوری بستان را خراب

غنچه مستور صاحب دل نمی بینی که چون
بشنود بوی گل و از پیش بر دارد نقاب

بوی عشرت در بهار از لاله می آید که هست
در دلش سودای عشق و در سرش جام شراب

دور باد از نرگس صاحب نظر چشم بدان
کو چو چشمت بر نمی دارد سر از مستی و خواب

مدعی در عاشقی منعم مکن زیرا که نیست
عقل را با پیچ و تاب زلف خوبان هیچ تاب

چشم ترکان دل بیغما برد و جان نیز ار برد
ترک سرمست معربد را که میگوید جواب

ای بهار عالم جان گل برون آمد ز مهد
تا بکی باشد گل روی تو از ما در حجاب

نسخهٔ حسن رخت را عرضه کن بر جویبار
تا ورقهای گل و نسرین فرو شوید باب

بلبلان اوصاف گل گویند و گل وصف رخت
با دعای پادشاه کامران کامیاب

سایهٔ لطف الهی دوندی سلطان که هست
آسمان سلطنت را رای رویش آفتاب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض قد تو برده اند پناه
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو چند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بپا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بدید روی ترا گل فتاد در آتش
شنید بوی تو در دم ز رشک گذشت گلاب

بسوخت این دل خام و بکار دل نرسید بکام اگر برسیدی ز بخت خوناب

کمان بری که بدور تو عاشقان مستند خبر نداری از احوال زاهدان خراب

نقاب باز کشا تا کی این حجاب کنی ازین نقاب چه بربسته بغیر حجاب

مرا بدور رخت شد یقین که جوهر عقل بدیدی شدی از آفتاب عالم تاب

غمزه سرمست ساقی بی شراب گرد هشیاران مجلس را خراب

دوستان را خواب می آید ولی خوش نمی آید مرا بی دوست خواب

تنگ شد بی پسته ات بر ما جهان تلخ شد بی شکرت بر ما شراب

روی خوبت ماه تابان منست ماه رویا روی خوب از من متاب

گر خطایی کرده ام خونم بریز بی خطا کشتن چه می بینی صواب

گل ز بلبل روی می تابد بشنو ای صبا برخیز و بردار این حجاب

در جمال عالم آرایت سخن نیست کان روشن ترست از آفتاب

عقل بر می تابد از زلفت عنان عقل را با تاب زلفت نیست تاب

آب بگذشت از سر سلمان و او همچنان وصل تو میجوید در آب

جان نماید در نشاط الا که بر روی حبیب تا گل خوشبو بنالد خوش بنالد عندلیب

عود خشکم آتش جان سوز می باید مرا تا ز طیب جان دماغ حاضران گردد مطیب

دولت بوسیدن پایش ندارد هر کسی
این سعادت نیست الا در سر زلف حبیب

چشم دار آخر دمی با ما که بادت گوش دار
ایزد از چشم بدانت خاصه از چشم رقیب

خیز و بر ما عرضه ده ایمان از آن عارض که باز
در میان آورد زلفت رسم زنار و صلیب

بی تو جان در تن بحالی بس غریب افتاده است
جان من دانی به تنها چون بود حال غریب

دست بیماران گرفتن بر طبیبان واجب است
من ز پا افتاده ام دستم نمیگیرد طبیب

گفتمش هرگز نشد کامیم حاصل زان دهن
از وصالت نیست گویی هیچ سلمان را نصیب

گفت کامت بر نیاید تا نیاید جان بلب
خوش برا ای جان که آمد وعده جانا من قریب

باغ را رنگی و بویی ز بهار است امشب
بر ورقهای چمن نقش نگار است امشب

گل رخان چمن از دوش صبوحی زده اند
چشم نرگس زده در عین خمار است امشب

موی را شانه زد آن ماه مگر بر لب جوی
کاب پر چین و صبا غالیه دار است امشب

گر نه از جمله شب روی نماید خورشید
از چه مشاطهٔ شب آینه دار است امشب

مگر آن شمع برین جمع گذر خواهد کرد
از طبقهای فلک نور نثار است امشب

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست
صبر است دوای من و دردا که مرا نیست

از هیچ طرف راه ندارم که ز زلفت
از هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست

عشق است میان دل و جان من و بی عشق
حقا که میان دل و جان هیچ صفا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

مهر و وفایی که ترا نیست مرا هست
صبری و قراری که ترا هست مرا نیست

چون زلف تو در دور رخت بی سر و پایم
وان کیست که در دور رخت بی سر و پا نیست

داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر
تقصیر اگر میرود از جانب ما نیست

ای رفته بخشم ار غرضت قصد دل ماست
بازا که مرا جز سر تسلیم و رضا نیست

تا غنچه گل بوی تو از باد صبا یافت
شب نیست که صد خرقه ز دست تو قبا نیست

پیش قد و ابروی تو جان سجده کنان گفت
بی قامت و محراب چنین سجده روا نیست

از هر که دوای دل سلمان طلبیدم
گفتا چکنم چاره چو در دست دوا نیست

هر که با عشق آشنا شد زحمت جان برنتافت
درد پرورد محبت بار درمان برنتافت

هر دماغی کز هوای خاک کویش برد بوی
از نسیم صبحدم بوی گلستان برنتافت

پرتو دیدار جانان یافت بر جان در ازل
دیده جان پرتو دیدار جانان برنتافت

دل ز غوغای می و یغمای عشق آمد بتنگ
بود ملک مختصر حکم دو سلطان برنتافت

در خرابات آمدیم از کنج مسجد زانکه وقت
انتظار وعده جنات رضوان برنتافت

عاشق ثابت قدم پروانه را دیدم که او
باخت جان در عشق و روی از شمع تابان برنتافت

میشوم خاک تو بر من هرچه آید باک نیست
بر زمین چیزی نیاید کز آسمان کان برنتافت

هر جفا و جور آزاری که بود از بهر دوست
دل تحمل کرد لیکن بار هجران برنتافت

تا دل من حلقهٔ زلف ترا در گوش کرد / هرچه فرمودی بمویی سر ز فرمان بر نتافت

قصهٔ زلف تو میگفتم رخت در تاب رفت / بود نازک دل سخنهای پریشان بر نتافت

بر نمی تابد دلم بر تافتن روی از حبیب / فی المثل گر دیگری بر تافت سلمان بر نتافت

بر سر کوی غمش بی سر و پا باید رفت / گاه با خویش و گه از خویش جدا باید رفت

تا بمقصود از انجا که تویی یک قدم است / قدمی از پی مقصود فرا باید رفت

رهبری جو که درین بادیه هر سو راهیست / مرد سرگشته چه داند که کجا باید رفت

تا نگویی که سفر صوب حجاز است صواب / گاه باشد که ترا راه خطا باید رفت

عاشقا نرا چو هوای حرم کعبه بود / بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت

خنک آن دم که ببوی سر زلف تو مرا / بفدای قدم باد صبا باید رفت

غرض از کعبه و بتخانه تویی سلمان را / چکنم خانه سوی خانه خدا باید رفت

نقد گنجینهٔ انخانه چو در خانهٔ ماست / بگدایی بدر خانه چرا باید رفت

من خراباتی ام و باده پرست / در خرابات مغان عاشق و مست

می کشندم چو سبو دوش بدوش / می برندم چو قدح دست بدست

گوش بر زمزمهٔ قول بلی / هوش غارت زدهٔ جام الست

دیدی آن توبهٔ سنگین مرا / که بیک شیشهٔ می چون بشکست

رندی و عاشقی و قلاشی　　هیچ شک نیست که در ما همه هست

ما همان خاک در مصطبه ایم　　معنی و صورت ما عالی و پست

آن زمان نیز که گردیم غبار　　بر در میکده خواهیم نشست

همه ذرات جهان می بینیم　　بهوایت شده خورشید پرست

بود در بند تعلق سلمان　　بکمند تو در افتاد و برست

ذره بود بخورشید رسید　　قطره بود بدریا پیوست

من خیال یار دارم گر کسی را در دل است　　گر خیال او شوم خالی خیالی باطل است

چشم عیارش بقصد خواب هر شب تا سحر　　در کمین مردم چشمست و مردم غافل است

عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر　　در چنین حالت طریق پارسایی مشکل است

برنمی دارد حجاب از هودج لیلی صبا　　تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقل است

یار با ما گر بصورت میکند بیگانگی　　صورت او را بمعنی آشنایی در دل است

ما ز دریاییم سلمان قطره و دریا ز ما　　لیک از ما در میان ما حجابی حایل است

رحمتی بر جان سلمان کن که رحمت واجبست　　ناتوانی را که بار افتاده در آب و گل است

تا توان جان را بجانان دادن رسانیدم بلب　　یکدم ای جان خوش برآ کین آخرین منزل است

عاشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست　　کعبه صاحبدلان جز خانه خمار نیست

روی زرد عاشقان چون میشود گلگون می
گر چه خمّار را رنگی ز لعل یار نیست

زاهدی گر می خرد عقبی بتقوی گو بخر
لاابالی را سر سودای این بازار نیست

از پی من باز کن ساقی خرد را کین زمان
با خیالش خلوتی دارم که جا اغیار نیست

خلقتش آیینهٔ صنعت و در آیینه‌اش
جمله حیرانند و کس را زهرهٔ گفتار نیست

تا بامیدش دل بیمار خود خوش کرده‌ایم
گر چه ما را هیچ امیدی بدین بیمار نیست

شمع ما گر پرده برمی‌دارد از روی یقین
در حق آتش‌پرستان بعد ازین انکار نیست

حال بیخوابی چشم ما چه می‌داند کسی
کو چو شمع از اول شب تا سحر بیدار نیست

دامن وصلت بجان از دست دادن مشکلست
ورنه جان دادن بنزد عاشقان دشوار نیست

دوش با خود راز عشق دوست گفتم غیرتش
گفت سلمان بس که هر کس محرم اسرار نیست

از سر دنیا و دین مردانه در خواهم گذشت
مست و لایعقل بکوی یار بر خواهم گذشت

جان سپر کردم به پیشش پیش از آن کز غمزه‌اش
بگذرد تیر از سپر من از سپر خواهم گذشت

عمر من در کوی او با یکدم افتاد ای رقیب
چند گویی درگذر یکدم که در خواهم گذشت

از هوا باد سحر جان میدهد در کوی دوست
در هواداری من از باد سحر خواهم گذشت

بعد ازین من بر خط سودای خوبان چون قلم
گر قدم خواهم نهاد اول ز سر خواهم گذشت

خواب مستی کرده چشمت در خمار افتاده است
زلف مشکینت پریشان روزگار افتاده است

چشم بیمار ترا میرم که در هر گوشهٔ ... چون من بیمار مسکینش هزار افتاده است

حال کار افتاده کان را باز می پرسی گاه گاه ... خاصه کار افتادهٔ را کو ز کار افتاده است

قد سرو آسای نازت در میان باغ حسن ... راستی خوش بر کنار جویبار افتاده است

پای از ره بحرمت مینه ای جان عزیز ... زانکه سرهای عزیزان بر گذار افتاده است

جمله ذرات وجودم غرق بحر حیرتست ... زان میان این اشک خونین بر کنار افتاده

عشق و بیماری و درویشی و جور روزگار ... صعب کاریست و ما را هر چهار افتاده

حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی دوست ... بینوایی بی زری سینه روزگار افتاده است

مشنو که مرا از درت اندیشهٔ دوریست ... اندیشه اگر هست ز هجرانت ضروریست

دور از تو سرش باد ز تن دور بشمشیر ... آنرا که بشمشیر ز کویت سر دوریست

با یار نخواهیم گرفتن بدو عالم ... غیر از تو تو آن گیر که عالم همه حوریست

با آتش عشق تو کجا جای قرارست ... با این دل دیوانه کرا برگ صبوریست

بلبل ز صبا عشق بیاموز که عمریست ... جان داده و خوشنود ببوی گل سوریست

در دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت ... کافرم گر در خیالم صورتی دیگر گذشت

ای صبا کز آتش سودای آن مشکین رسن ... دود پیچاپیچ من زین اکنون چنبر گذشت

از هوا دل گشت لرزان در برم چون برگ بید ... هر کجا بادی بدان شمشاد نسرین بر گذشت

تن به پیش شمع میسوخت و در تب تا برد
دل بکویت چون صبا میداد جان تا در گذشت

غرقهٔ دریای بی پایان هجران از اگر
دستگیر مسکنی در یاب کاب از سر گذشت

اشکم افتاد از نظر زین رو فرو رفت او بخاک
بر کشیدم ناله را زان از ثریا در گذشت

آنچه از خیل خیالت بر دل سلمان گذشت
بر سرش یکذر شبی تا با تو گوید سر گذشت

هر که از خود خبری نیست از و بیخبر است
عشق جایی نبرد پی که ز هستی اثر است

مرد هشیار منم کم خبر از عالم نیست
وین کسی داند و کز عالم ما باخبر است

بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد
گر در آن کوی هر انجا که نهی پای سر است

جان درین منزل خونخوار ندارد خطری
هر که او را غم جانست بجان در خطر است

جان من همنفس باد سحر خواهد بود
تا ز بویت نفسی در تن باد سحر است

مردم چشم مرا با تو نظر باخت چه شد
عشق بازی صفت مردم صاحب نظر است

خاک بادا سر من گر سر افسر دارد
تا بجا که کف پای تو سرم تاجور است

آخر آن خار که بر رهگذرت نپسندم
بر دل من چه پسندی که ترا رهگذر است

زاهدان باز بقلاشی و رندی مکنید
عیب سلمان که خود او را بجهان این هنر است

نه ز احوال دل بیخبرانت خبر است
نه بسر وقت جگر سوختگانت گذر است

گفته‌اند باد سحر با تو بگوید خبری
این سخن پیش کسی گو که شبش را سحر است

بر سرم آنچه ز غمهای فراقت شبها
میرود با تو نگویم که در آن دردسرست

نظر من همه با تست و گر گه گاهی
نکنم دیده بسوی تو در آنم نظرست

ای دل از منزل هستی قدمی برون نه
بهوای سر کویش که مبارک سفرست

هر که خاک کف پایت نکند کحل بصر
اعتقادم همه آنست که او بی بصرست

تو بر آنی که بود جز تو کسی سلمان را
او بر آن نیست که غیر از تو بعالم دگرست

تا بدیدم حلقهٔ زلف تو روزم شب است
تا ببوسیدم لب لعل تو جانم بر لب است

یا رب آن ابرو چه محرابیست کز سودای آن
در زوایای فلک پیوسته یا رب یا رب است

پیش عکس عارضت میرم که شمع از غیرتش
هر شبی تا روز گاهی در عرق که در تب است

آفتابی امشبم در خانه طالع میشود
گو بیا در خانهٔ طالع کدامین کوکب است

پای دار ای شمع و بنشین تا بسر خدمت کنم
باش او امشب که ما را روز بازار مشغلست

صوفیان گر همتی دارید جامی در کشید
زین خم دردی که صاحب مشرب از سر مست است

حسن رویت قبلهٔ من نیست تنها این زمان
در همه روی زمین یک قبله دیگر مذهبست

جان بعزم پای بوست پای دارد در رکاب
گر تعلل میرود سستی ز ضعف مرکبست

روح سلمان قلب عشقت برترست از طور روح
ورنه عشقت کشتی روحست و قلبم قالبست

تیر خدنگ غمزه ات از جان ما گذشت
بر ما ز غمزهٔ تو چه گوییم چها گذشت

وقت صباح بر سر گلبرگ از صبا — بگذشت آنچه بر سر ما از هوا گذشت

بر ما ز آب چشم شب دوش تا سحر — باران محنت آمد و سیل بلا گذشت

در حیرتم که باد بزلف تو چون رسید — فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت

یا رب چه رفت بر سر ما دوش کان صنم — بیگانه وش درآمد و بر آشنا گذشت

چندان گریستیم که من بعد اگر کسی — آید بسوی ما نتواند ز ما گذشت

سلمان دوای درد دل از کس طلب مکن — با درد خود بساز که کار از دوا گذشت

بآستین ملالم مران که من ز ارادت — نهاده‌ام سر طاعت بر آستان عبادت

بکشتگان رهت بر گذر برسم زیارت — بخستگان غمت در نگر برسم عیادت

ز التفات تو با من توان مشاهده کردن — که چون کند بعظام رمیم روح اعادت

من آن نیم که بتیغ از تو بازروی تابم — جفای دوست کمند محبتست و ارادت

زما بریدن یاران بدیع نیست که ما را — به تیغ هجر بریدند ناف روز ولادت

دلا ز کوی محبت متاب روی بسختی — که رنج و محنت این ره سلامتست و سعادت

بیان عشق میسر نمیشود بحکایت — که شرح شوق ز حد عبارتست زیادت

حکایت غم عشق از درون عاشق صادق — بپرس اگرچه ز مجروح نشنوند شهادت

مراست پیشه نگاری و کارهای چنین را — نسیم صبحدم از پیش می برد بجلادت

جفا طریقهٔ تست و وفا طریقهٔ سلمان — ترا است آن شده خوی و مراست این شده عادت

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست — عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست

قطا دل سر زلف تو و شبان دراز — چه داند آنکه گرفتار بند سودا نیست

غم ملامت دشمن ز هر غمی بترست — مرا ملالت هجران یار تنها نیست

بدر بدست خودم توبه می دهد وین کار — بدست و پای من رند بی سر و پا نیست

خدنگ غمزه گذر میکند ز جوشن جان — اگر ترا سپر صبر هست ما را نیست

من آن نیم که ز آزار دم زنم چون نی — اگر رود سخن از ناله ناله از ما نیست

تراست بر سر من جای تا سرم بر جاست — دریغ عمر عزیزم که پای بر جا نیست

حدیث عشق چو زلفت دراز گشت دراز — بجان دوست که یک موی زیر و بالا نیست

خیال زلف و رخت روز و شب برابر ماست — کجاست نقش دهانت که هیچ پیدا نیست

من از طبیب مداوای عشق پرسیدم — جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

باز دل سودای آن نخجیر موا از سر گرفت — آتشم بنشسته بود از شمع رویش در گرفت

زهد خشک و دامن تر آتش ما می نشاند — عشقت این بار آتشی در زد که خشک و تر گرفت

موکب سلطان حسن او عنان عقل تافت — سوی دار الملک جان دل ملک را یکسر گرفت

نیم شب سودای زلفش بر در دل حلقه زد — حلقهٔ دیوانگی زد عقل و راه در گرفت

یوسف از بهر دل یعقوب باز آمد بمصر — جان باستقبال شد دل تنگش اندر بر گرفت

زلف او جای دل من بود و آمد غیرتم ٦:
کو بجای این دل مسکین دلی دیگر گرفت

گرچه خورشید جمالش روی مهر از من بتافت
ور چه روزی چند سرو شش سایه از من برگرفت

بی لبش چون گل پر از خون باد کام و حلقم
گر لب من خنده زد یا دست من ساغر گرفت

تا نپنداری که سلمان دامن از دل برگرفت
دامن از دل برفشاند و دامن دلبر گرفت

از کوی مغان نیم شبی ناله نی خواست
زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست

مائیم روان راه روانیم که ما را
چون نی بنماید بانگشت ره راست

من کعبه و بتخانه نمیدانم و دانم
کانجا که تویی قبلهٔ ارباب دل آنجاست

ای آنک بفردا دهی امروز مرا بیم
زو بیم کسی ده که امیدش بفرداست

خواهیم که بر دیدهٔ ما بگذرد آن سرو
تا خلق بدانند که او بر طرف ماست

بنشسته چنین بر دل من تنگ و ندانم
با ماش چنین تنگ نشستن ز کجا خاست

بسیار مشو غره بدین حسن دلاویز
کین حسن دلاویز ترا عشق من آراست

جمعیت حسنی که سر زلف تو دارد
از جانب دلهای پراکندهٔ شیداست

از عقد سر زلف و رقوم خط مشکین
حاصل غم عشق آمد و باقی همه سوداست

عشق تو ز سلمان دل و جان و خرد و هوش
بربود و کنون ماندهٔ سلمان تن تنهاست

حلقهٔ زلف تو سرمایهٔ هر سودائیست
غمزهٔ مست تو سر فتنهٔ هر غوغائیست

راز سربستهٔ زلفت مگشا پیش صبا / که صبا همنفس هر کس و هر دم جاییست

صورت خوب تو در خاطر من میگذرد / باز سر بر زده از خاطر من سوداییست

هر کسی را نظری باشد و رایی و مرا / دیدن روی تو راییست و مبارک راییست

دل سودازده در عهد تو بشکستیم و برین / عهدها رفت و نگفتی که مرا شیداییست

با غم تست اگر جان مرا راییست / در دل ماست اگر درد ترا ماواییست

یکشب از دیدهٔ ما نیست خیالت خالی / شب روی شب همه شب در پی شب پیماییست

میرود دل بره دیده و تا جون باشد / سفر دیدهٔ سلمان سفر دریاییست

باز آمدی ای بخت همایون بسعادت / جان کرد دگرسنی بتن مرده اعادت

از غمزه سنان داری و در زیر زبان قند / جونست بقصد آمدهٔ یا بعیادت

مهریست کهن در دل و جان من و آن مهر / همچو مه نو روز بروز است زیادت

در قید چه آری بستم صید رها کن / کو خود بکمند تو درآید بارادت

کو تیر بلا بار که من باک ندارم / تیری که زند دوست بود سهم سعادت

برخون جگر ساز دلا زانکه بریدند / برخون جگر ناف ترا روز ولادت

من بعد برانیم که گرد در خمار / گردیم و نگردیم ازین مذهب و عادت

در صومعه عمری بامید تو نشستیم / کاری نگشاد از ورع و زهد و عبادت

بی فایده سلمان چکنی سعی و تکاپوی / جون بخت نباشد ندهد سود جلادت

غمزهٔ بیمار یار از ناتوانی خوشتر است
قامتش را در طبیعت اعتدالی دیگر است

چشم بیمار تو در خوابست و ابرو بر سرش
ای خوش آن بیمار کش پیوسته یاری بر سر است

زیر لب با من حدیثی گو که این بیمار را
مدتی شد کارزوی شربتی زان شکر است

سنبلت با تکیه که بر لاله و گل می‌کند
عاشقان را خاک بالینست و خارا بستر است

جان بیمار مرا بوی سلامت می‌رسد
من نمیدانم چه بوییست این که بس جان پرور است

جان بر آن شکرانه می‌بازم که بر رغم حسود
آفتاب ما بحمد الله مبارک طالع است

چشم بیمار خوشت امروز مردم خوش سر است
پادشاه ما بنام ایزد همایون اختر است

چون هلالش هر زمان جاه و جلالی انور است
چون صباحش هر نفس نور و صفایی دیگر است

نالهٔ شبگیر سلمان کارگر شد عاقبت
بخت بیدار است و دولت یار و همت یاور است

تا برنخیزی از سر دنیا و هرچه هست
با یار خویشتن نتوانی دمی نشست

عاشق ندید در حرم دل جمال یار
بر غیر یار تا در اندیشه در نبست

امشب چه فتنه بود که انگیخت چشم او
کاهل صلاح و گوشه نشینان شدند مست

صوفی برقص بر سر کونین کوفت پا
عارف ز ذوق بر همه عالم فشاند دست

ساقی قدح بمردم هشیار ده که من
دارم هنوز نشئه از ساغر الست

این مطربان ره زن امشب ز صوفیان
خواهند برد خرقه و دستار و هرچه هست

من جان کجا برم ز کمندش که باد صبح — جانها بداد تا ز سر زلف او بجست

صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد — ز اندیشهٔ خلاص همه عمر باز رست

اصنام اگر بروی تو مانند اند نیست — فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست

خواهی که سربلند شوی از هوا چو گرد — سلمان چو خاک در قدم دوست کرد پست

بهار و باغ و گل امسال گو بیا خوش نیست — ندانم این ز بهار است یا مرا خوش نیست

خوش است وقت گل ارغوان و سبزه ولی — از آن چه فایده ما را که وقت ما خوش نیست

نسیم باد صبا سخت پست می آید — نسیم باد صبا نیز گو بیا خوش نیست

دلا بعز قناعت بساز و عزت نفس — که بار منت احسان هر گدا خوش نیست

برون ز کنج قناعت بسیط روی زمین — بپای حرص بگشتیم هیچ جا خوش نیست

خسته باد آن دل که از تیر بلایش خسته نیست — رسته باد از غم دلی کز بند عشقش رسته نیست

گر دوایی نیست ما را گو بدردی ده مدد — ما بخار خشک می سازیم اگر گل دسته نیست

آب خوبی و لطافت تا بجویش می رود — دفتر حسن چمن را یک ورق ناشسته نیست

شکل ماه نو خم ابروی او را راستی — نیک می ماند دریغا ماه نو پیوسته نیست

گردن شیران بروبه بازی آرد در کمند — طرهٔ او کز کمندش هیچ صیدی رسته نیست

مشک را سودای زلفش خون بجوش آورده است — بی سبب خون جگر در ناف آهو بسته نیست

راستی از سرو قدت طرفه تر در چمن نیست
هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست

زهره بر چنگ این غزل بر قول سلمان میزند
خسته باد آن دل که از تیر بلایش خسته نیست

مشک ریزان میرسد باد صبا از کوی دوست
نافه گویی ربوده است از خم گیسوی دوست

دوست میدارم نسیم صبح را کز هوا
تا نفس می آیدش جان میدهد در کوی دوست

دوست را هر دو جهان گرچه هوادارند من
دوستر میدارم از هر دو جهان یک موی دوست

جان برشوت میدهم باشد که بگشاید نقاب
چون کنم نتوان بمویی باز کردن روی دوست

منصب سکان دولت خانه وصلم چو نیست
می کنم آمد شدی سوی سکان کوی دوست

یار در میدان دولت گوی خوبی میزند
آن سر صاحب سعادت کو که گردد گوی دوست

دوست دشمن پرورست ای دوستان در حیرتم
خوی او اینست و من خو کرده ام با خوی دوست

گر بزورم می کشد یا می کشد او حاکمست
من ندارم دست زور پنجه بازوی دوست

دوستان گویند سلمان باز کش خود را ازو
میکشم خود را و بازم می کشد دل سوی دوست

نیست آرام دل آنرا که دلارامی هست
خرم آن دل که در او صبری و آرامی هست

نام من در ورق هیچ کسان گو بنویس
این قدر بس که در آن نامه مرا نامی هست

در بناگوش اگر دانه از در چینی
مشو آشفته که از غالیه هم دامی هست

تو یقین دان که بجز در دهن تنگ تو نیست
هیچ اگر در دو جهان یکسر موکامی هست

ساقی امشب سر آن جام لبالب دارم — کاخر اندوه مرا نیز سرانجامی هست

عود اگر دود کند بر سر آن دامن نوش — تا نگویند که در مجلس ما خامی هست

حالم از باد سحر پرس که در صحبت او — جان بیمار مرا پیش تو پیغامی هست

شام هجران ترا خود سحری نیست مدید — صبح امید مرا از نفسی شامی هست

بفدای تن و اندام چو گلبرگ تو باد — هر کجا در همه آفاق گل اندامی هست

صبر و آرام ز سلمان چه طمع میداری — تو بر آنی که مرا صبری و آرامی هست

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است — در تاب رفته و سخن از سر گرفته است

پروانه چون مجال برون شد ز کوی دوست — یابد بدین طریق که او در گرفته است

ظاهر نمیشود اثر صبح گو بیا — دود دلم دریچهٔ خاور گرفته است

دانی که چیست مایهٔ آن لعل آتشین — کامروز باز در قدح زر گرفته است

خون حرام ماست که ساقی بروزگار — در گردن صراحی و ساغر گرفته است

صبح از نسیم زلف تو یکدم دمیده است — عالم همه شمامهٔ عنبر گرفته است

باد صبا بموی تو در باغ رفته است — بس خون دلها که بر گل احمر گرفته است

دل با خیال قد تو بودست در ازل — زان روی راست شکل صنوبر گرفته است

شکل صنوبری که دلش نام کرده اند — سلمان بیاد قد تو در بر گرفته است

آب چشمم راز دل یک یک بمردم باز گفت / عاشقی و مستی و دیوانگی نتوان نهفت

پردهٔ عشاق را برداشت مطرب در سماع / گو فرو مگذار تا پیدا شود راز نهفت

لذت سوز غمش جز سینه بریان نیافت / گوهر راز دلم جز دیدهٔ گریان نسفت

تا خم ابروی شوخ او به پیشانیست طاق / در سر زلفش دل من بر پریشانیست جفت

دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند / تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شکفت

زینهار از نالهٔ شبهای من بیدار باش / کین زمان شبهاست تا از نالهٔ من کس نخفت

در صفات عارضت تا نقش می‌بندد فلک / کس سخن نازکتر و رنگین‌تر از سلمان نگفت

حاصلی زین دور بی فرجام نیست / هیچ دوری همچو دور جام نیست

گرچه دورانی خوش است ایام حسن / خوشتر از ایام عشق ایام نیست

روز حسن دلبران را شام هست / بامداد عاشقان را شام نیست

ساقیا جامی که ما را پیش ازین / برگ نام و ننگ خاص و عام نیست

کار خام ما لبت سازد نه می / زانکه کار پخته کار خام نیست

فاسقان بدنام و صالح نیکنام / عاشقان را در میان خود نام نیست

تا چه خواهد شد مرا فرجام کار / طامرا کار مرا فرجام نیست

ناله می‌گوید باواز بلند / قصهٔ ما حاجت پیغام نیست

پیش ما کاری ندارد هیچ بار / هر که صاحب درد درد آشام نیست

جان سلمان تا نسیم دوست یافت / از هوایش چون نسیم آرام یافت

دلی چو زلف تو سرتا بپای جمله شکست / ز سر بر آمده در پا فتاده رفته ز دست

ز من بریدی و بر زلف بریده ات پیوست / بپای خویشتن آمد بدام شد پا بست

زهی لطافت آن قطره کو چو بحری یافت / ربوده گشت و زتر دامنی خویش برست

تو در حجاب ز چشمم چو ماهی اندر سیی / منم اسیر بزلفت چو ماهی اندر شست

همین که چشم تو صفهای غمزه برهم زد / نخست قلب سلیم شکستگان بشکست

چگونه چشم تو مستست و زلف آشفته / چنان ز بوی تو آشفته ام ز زلف تو مست

ندانم آنکه خبر هست از منت یا نیست / که نیستم خبر از هر که در دو عالم هست

چه نیکبخت کسی کو ز خود ترا بشناخت / ز چون خودی ببرید و بچون تویی پیوست

بیا ز ساقی از آن می که می پرستان را / به نیم جرعهٔ دردی کند خدای پرست

وجود خاکی سلمان هزار بار چو خاک / بباد دادی و زان گرد بر دلت ننشست

من لاف چون زنم که سرم راه هوای تست / بس منتست این قدر که سرم خاک پای تست

با آنکه رفت در سر مهر تو جان من / جانم هنوز بر سر مهر و وفای تست

پرداختیم گوشهٔ خاطر ز غیر دوست / کان گوشه خلوتیست که خاص از برای تست

ای غم وثاق اوست دلم گرد او مگرد / جایی که جای فکر نباشد چه جای تست

آینهٔ صفات خدایی و خلق را — جمعیتی که روی نمود از صفای تست

چشم بدان ز حسن لقای تو دور باد — کاکنون بقای عالمیان در لقای تست

آنچه از تو میرسد بمن احسان و مرحمتیست — وانها که میرسد بتو از من دعای تست

موی تو بر قفا چو بدیدم بتافتم — گفتم مگر که دود دلی در قفای تست

مویت بهم بر آمد و در تاب رفت و گفت — اندیشه کج مکن که کمند بلای تست

گر بنده می‌نوازی و گر بنده میکشی — ما بنده‌ایم و مصلحت ما رضای تست

گر قطع میکنی سرم از تن بکن که نیست — قطعا درین سخن سخنم رای رای تست

خاک درت بخون جگر گشت حاصلم — سلمان برو که خاک درش خونبهای تست

آمد ببرج عاشقان ماه مبارک منزلت — ای ماه مهرافروز من بادا مبارک منزلت

خلوت سرای چشم و دل این پیشتر وا آن رفته‌ام — فرمای و بنشین ای صنم هر جا که میخواهد دلت

تو سرو باغ جنتی از جوی جان برخاسته — یا شاخ طوبی کاسمان بنشاند در آب و گلت

من هودج عشق ترا در جان و دل جا کرده‌ام — گنجد ز سر ای آب و گل دانم نگنجد محملت

گشتیم خاک منزلت باشد که بر ما بگذری — بر ما گذر تا بگذریم از آسمان در منزلت

ای شادی جان مرحبا بازآ باقبال از درم — باشد کزین غمها فرج یابم ببخت مقبلت

من حاصل هر دو جهان بهر رضایت میدهم — گر زانکه حاصل میشود سلمان بسیست این حاصلت

تا در سرم ز دست تو سودا فتاده است / کارم ز دست رفته و در پا فتاده است
نه اتفاق صحبت و نه اختیار هجر / مشکل حکایتیست که ما را فتاده است
چون شمع میگدازم و روشن نمیشود / کین خود چه آتشیست که در ما فتاده است
کر افتدت هوس که بجویی دل مرا / در زلف خود بجو که هم انجا فتاده است

مستی و عشق از ازل پیشه و آیین ماست / دین من اینست و بس کیست که در دین ماست
خاک در مصطبه ز آب خضر خوشترست / چشمه نوشین او جرعه نوشین ماست
رندی و میخوارگی قسم من امروز نیست / عادت دیرین دل پیشه پیشین ماست
بستر و بالین ما تا نشود خاک و گل / خاک در مصطبه بستر و بالین ماست
کنج خرابات اگر مسکن ما شد چه شد / گنج دو عالم بنقد در دل مسکین ماست
نقش نگار جهان هیچ مبین در میان / کانچه نظر میکنی نقش نگارین ماست

رفیقا کاروان امشب روانست / دل مسکین من با کاروانست
زمام اختیار از دست ما رفت / زمام اکنون بدست ساربانست
هیون از بار اگر نالد عجب نیست / جرس را از چه باری این فغانست
نگارم رفت و چشمم ماند در راه / ولی اشکم روان هنوز از پی روانست
امید زندگانی از که دارد / تن مهجور من چون او روا نیست

ز چشم عاشقانش کاروانها | همه زان چشمه و آب روانست
تن من با فراقش هم رکابست | سر من با خیالش هم عنانست
طلبکاریم و مقصد ناپدیدست | گران باریم و مرکب ناتوانست
خدا را ساربان امروز محمل | مران کامروز بر ما بس گرانست
گرت سودای آن راهیست سلمان | ز خود بگذر که اول منزل آنست

باز جانم هدف تیر کمان ابروییست | که کمان غم عشقش نه بهر بازوییست
دل من تا فتنهٔ طرهٔ مشکین زلفیست | جانم آویختهٔ سلسلهٔ گیسوییست
همه در طره و گیسو نتوان پیچیدن | کانچه من دیده‌ام از ملک جمالش موییست
هر زمان حسن ترا جلوه ز روی دگرست | لاجرم در صفتش هر نفسم را روییست
از شب حال تو چون روز مرا روشن شد | کین همه فتنهٔ دور قمر از هندوییست
می‌کنی ناز به ابروی و بلی ناز رسد | همه روی کسی را که چنان ابروییست
به تمنای تو پندار که در چشم منست | هر کجا شاخ گل تازه تر بر جوییست
اگر ای دل به غم آباد بلایی برسی | خانه در کوی بلا گیر که ایمن کوییست
اندرین راه بلا نیست ملامت سلمان | کان بلا آمده بر جان تو از هر سوییست

عاشقان را ذوق مستی از شرابی دیگرست | وین هوا گرم از فروغ آفتابی دیگرست

ساقی آب زر برای دیگران در گردش آر — کاپسیای ما کنون گردان ز آب دیگرست
عکس خورشید جمالت مانع دیگریست — شاهد حسن تو مردم در نقابی دیگرست
دیگر ازرا در کمند آور که همچو زلف تو — مرزکی در گردن جانم طنابی دیگرست
آشتی کردی و گفتی میکنم ترک عتاب — زینهار ای جان مگو کین ها عتابی دیگرست
بخت راهی میزند بر خون من چون کنم — باز بخت خفتهٔ ما دیده خوابی دیگرست
از قیم دوش می پرسید کین نادیده کیست — گفت سرگشتهٔ مست خرابی دیگرست

دل در برم گرفت و لی یار من برفت — لب داد بوسه جان روان از بدن برفت
چون دید دل که قافلهٔ اشک می رود — با کاروان دور شد و از چشم من برفت
بلبل شنید نالهٔ من در فراق یار — مستانه نعره زد و از خویشتن برفت
آنکس که باز ماند ز جانان برای جان — یوسف گذاشت در طلب پیرهن برفت
آن سرو ناز تا ز چمن سایه بر گرفت — بنشست آتش گل و آب سمن برفت
آن زلف جمع کرد پراکنده لشکری — آمد بقصد خونم و در آمدن برفت
میرفت از آن دهن بنهانی حکایتی — جانم بهیچ در پی آن سخن برفت
ناگفتنیست راز دهانش و لی چه سود — خوردن دریغ بر سخن کز دهن برفت
باز اکه عمر جز نفسی نیست و آن نفس — یکبارگی در آمدن و در شدن برفت
سلمان ز شوق او اگرت جان بشد چه شد — سودای او نرفت ز جان و ز تن برفت

چشم مخمور تو تا در خواب پستی خفته است / از خمار چشم مستت عالمی آشفته است

سنبلت را بس پریشان حال می بینم مگر / باد صبح از حال من با او حدیثی گفته است

چشم بد دور از گل رویت که در گلزار حسن / هرگز از روی تو نازکتر گلی نشکفته است

دیدهٔ باریک بینم در شب تاریک هجر / بس که بر یاد لبت درهای غلطان سفته است

دل چو در محراب ابرو چشم مستت دید گفت / کافر سرمست در محراب بین چون خفته است

خاک راهت خواستم رفتن بمژگان عقل گفت / نیست حاجت کین صبا صد ره بگیسو رفته است

عاقبت هم سر بجایی برکند این دود دل / کز غم عشق تو سلمان در درون بنهفته است

چشم سرمست خوشت فتنهٔ هشیار انست / هر که شد مست می عشق تو هشیار انست

در خرابات خیال تو خرد ران نیست / یعنی او نیز هم از زمرهٔ هشیار انست

دلم از مصطبهٔ عشق تو بویی بشنید / زان زمان باز مقیم در خمار انست

حال بیماری چشم تو و رنجوری دل / داند ابروی کو بر سر بیمار انست

عشق با روی تو مر بلهوسی چون بازد / عشق کاریست که آن پیشهٔ بیکار انست

نوش تو راحت روح تن مجروح منست / نیش تو مرهم ریش دل افکار انست

دارم آن سر که سری در قدمت اندازم / وین خیالیست که اندر سر بسیار انست

عاشقان را از جمالت روز بازار است امشب
لیلة القدری که می گویند پیدا است امشب

حلقها پیوسته جا نها کرد رخسار رش چو زلف
قدسیان را نیز کوی روز بازار امشب است

عاشقان با بخت خود شب زنده دار از مشتعلی امشب
زانکه در عمر خود آن شوریده پیدا است امشب

باد دلی را ای شمع امشب تا بسر خدمت کنیم
کار ما اینست و ما را خود سر کار است امشب

عود در مجلس دمی خوش می زند بی همنفس
کار ما اینست و ما را خود سر کار است امشب

گر بفرد او وعدهٔ دیدار جانان می دهند
عارفان را وعدهٔ دیدار و فردا است امشب

جنس فردا اینست نقد جان من امشب لمی
می فروشم کان بضاعت را خریدار امشب

زاهدان یکدم مجالی چون کنم تدبیر چیست
چون پس از عمری مجال صحبت یار امشب

گفته سلمان که سر ایثار پایش میکنم
گر سر ایثار داری وقت ایثار امشب

در ازل با تو مرا شرط و قراری بود دست
با سر زلف تو نیز م سر و کاری بود دست

پیش از آن دم که دمد خط شب از عارض روز
از سر زلف و رخت لیل و نهاری بود دست

بی کناری و میانی و لبی پیوسته
در میان من و تو بوس و کناری بود دست

در جهانی که نه گل بود و نه بلبل و نه بهار
از گل روی توام بلبل و بهاری بود دست

زین همه نقش مخالف که برانگیخته اند
شد یقینم که غرض عرض نگاری بود دست

بی گل روی تو در چشم من از باغ وجود
هر چه آمد همه خاشاکی و خاری بود دست

بر من این عمر که در غفلت و وحشت بگذشت
بد و چشم تو که خوابی و خماری بود دست

ای دل از ما ببریدی و نشستی در خاک — مگر از رهگذر مات غباری بودست
تن بغربت بنهادی و نیامد سلمان — هیچ یادت که ترا یار بود یاری نیست

سلطان عشق مملکت دل فرو گرفت — او حاکمست و نیست کسی را برو گرفت
ملک مزلزل دل دیوانگان عشق — الحق قرار بر سر زنجیر مو گرفت
ای گل بنازکی بنشین بر سر یر ملک — گر حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت
دلها هر آنچه یافت بیکبار جمع کرد — شهباز ما چو باز پی جست و جو گرفت
خار درشت خوی پی تیغ زد دلی — عالم بچمن خلق گل تازه رو گرفت
مطرب بساز پرده که خون مخالفان — ساقی دور در قدح و در سبو گرفت
گر سرو پیش قد تو زد لاف همسری — آزاد چمن حدیث خسار و کدو گرفت
بختم بفال دیده بروی تو باز کرد — آن فال را زمانه بغایت نکو گرفت
سلمان غبار خاک رهش داری آرزو — مقبل کسی که دامنش این آرزو گرفت

گر بدین شیوه کند چشم تو مردم را مست — نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست
خوردم از دست تو جامی که جهان جرعه اوست — هر که زین دست خورد می برود در رود از دست
دارم از بهر دوای غم دل می بر کف — این دوا نیست که بی وصل تو دارم در دست
میزند حلقه زلف تو در غارت جان — نتوان با سر زلف تو بجانی در بست

می بهشیار ده ای ساقی مجلس که مرا　　نشوه هست هنوز از می باقی الست
من که صد سلسله از دست غمت می گسلم　　یکسر مو نتوانم ز دو زلف تو گسست
هر که پیوست بوصلت ز همه باز آمد　　انکه شد صید کمندت ز همه قید برست
جان صوفی نشد از درد کدورت صافی　　تا نشد در بن خمخانه چو دردی بنشست
با سر زلف تو سودای من امروزی نیست　　ما نبودیم که این سلسله در هم پیوست
چیست سلمان ز جهان بر میان تو کنار　　راستی انکه ازین ورطه بیک موی بجست

اگر غمیست مرا بر دل از غمش غم نیست　　مباد شاد بدین غم دلی که خرم نیست
همه جهان بغمش خرمند و مسکین ما　　گر از صنم بغمی قانعیم و آن هم نیست
حسد برم که چرا دیگری خورد غم او　　مرا بدولت عشقش اگرچه غم کم نیست
مرا که زخم جفا خورده ام دوا فرمای　　بضربتی دگرم احتیاج مرهم نیست
دلم که دست بحبل المتین زلف تو زد　　ز سلک کوته عمرش چه غم که محکم نیست
مجوی محرم و همدم طلب مکن سلمان　　که در دیار تو محرم نماند و همدم نیست
مگو بباد غم دل که باد را در دل　　اگرچه آمد و شد هست لیک محرم نیست

از بار فراق تو مرا کار خرابست　　دریاب که کار من ازین بار خرابست
پرسند که حال دل بیمار تو چونست　　چونست مپرسید که بیمار خرابست

کی چشم تو با حال من افتد که شب و روز / او خفته و مستست و مرا کار خرابست

هشیار سری کز می سودای تو مستست / آباد دلی کز غم دلدار خرابست

من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز / کو نیز چو من بر سر بازار خرابست

تنها نه منم مست ز میخانهٔ عشقت / کز جرعهٔ جامت در و دیوار خرابست

سلمان ز می جام الستست چنین مست / تا ظن نبری کز خم خمخانه خرابست

زاهد چه دهی پند بیا جامی ازین می / در کش که دماغ تو ز پندار خرابست

بر پیر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست / دام زلف تو و آن پنجهٔ صد دانه یکیست

هر زمان جلوه چمن ار چه بر دیگر است / باش یکدل همه روی که جانانه یکیست

می و پیمانه همه عکس رخ ساقی بین / تا بدانی که می و ساقی و پیمانه یکیست

در ره کعبه خطاب آمدم از میخانه / هر کجا میروی ای خواجه همه خانه یکیست

رای کج زد سر زلف تو بقصد دل من / گر چه بارای دو زلفت دل دیوانه یکیست

من دیوانه نه تنها سر زلفت دارم / که درین سلسله دیوانه و فرزانه یکیست

گر چه از سوختگان تو یکی سلمانست / لیکن ای شمع نه آخر همه پروانه یکیست

سر در رهش نهادم و کاری بسر نرفت / با او بهیچ کام مرا دست در نرفت

پایم ز دست رفت و نیامد رهم بسر / در راه او برفت سرم پا اگر نرفت

بیچاره را چو در طلبش پای سست گشت
برخاست تا بسر برود هم بسر برفت

مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد
دیگر از آن مقام بجایی دگر نرفت

گفتم به هیچ کز سر آن زلف در گذر
زانجا که بود یکسر مویی بیشتر نرفت

دلها در آورد ز درش با وصال دوست
از مردری درآمد و کاری بدر نرفت

پروردمت بخون جگر سالها چو مشک
وانگه چه خون که از تو مرا در جگر نرفت

آنها که رفت بر سر ما از هوای دوست
بر شمع شمهٔ ز هوای سحر نرفت

نگرفت در تو قصهٔ سلمان و شب نبود
کاتش ز سوز او بسر شمع بر نرفت

دل می‌خرد حبیب و مرا آن متاع نیست
گر طالب سر است برین سر نزاع نیست

او طالب دلست و مراد دلست عشق
مطلوب یوسف طلب صاع صناع نیست

کاریست عشق مشکل و حالیست بس عجب
کس را بهیچ حال بر آن اطلاع نیست

دنیا خرند اهل غرور و بهیچ وجه
ارباب عشق را هوس این متاع نیست

در عاشقی دلا ز ملامت مشو ملول
کاحوال خستگان هوای صداع نیست

در سر ز استماع الستست مستیی
ما را که احتیاج شراب و سماع نیست

چون زلف اگر بتیغ سرم قطع میکنی
ما [illegible]یی از سر تو انقطاع نیست

هیچ آتشی بحرقت فرقت نمی‌رسد
آن نیز دیده‌ایم بسوز و وداع نیست

سلمان امید مهر از آن ماه رو مدار
زیرا میان این مه و مهر اجتماع نیست

شب فراق چو زلفت اگرچه تاریکیست
امیدوارم از آن رو که صبح نزدیکیست

بخفتگان خبری میدهد خروس
ز هاتفی دگرست این خطاب نه از دیکیست

صبا سلاسل دیوانگان عشق ترا
ببوی زلف تو هر صبح داده تحریکیست

ز کفر زلف تو دل ره نمی برد بیرون
که راه پرخم و پیچ و محله تاریکیست

نمیرسد بخیال تو آب دیدهٔ من
که دیده سخت ضعیفست و راه باریکیست

تو مالکی رهمه روی بر ممالک حسن
مرا بپرس که سلمانت از ممالیکیست

درون ز غیر بپرداز و ساز خلوت دوست
که اوست مغز حقیقت برون از او همه پوست

دویی میان تو و دوست هم ز تست ارنه
باتفاق دو عالم یکیست با آن دوست

ترا نظر همگی بر خودست و آن سهوست
تو هیچ شو همه و آنکه بد آنکه خود همه اوست

برای دیدن رویش مگرد گرد جهان
که او نشسته چو آینه با تو روی بروست

مشو بنقش و نگار جمال او قانع
که حسن طلعت آن گل چو غنچه تو بر توست

به پیش دوست مبر جز متاع دل چیزی
اگرچه سنگدلست آن صنم ولی دلجوست

اگرچه آب حیوة لبش روان بخش است
هزار چون خضرش تشنه مرده بر لب جوست

چو چشم من همگی بر جمال محبوب است
هر آنچه در نظر آید بچشم من نیکوست

اگر بتربت سلمان رهی ببوی گلش
که این گل از اثر صحبت گل خوشبوست

درد عشق تو که جز جان منش منزل نیست — در دل میزنند و جز تو کسی در دل نیست

این محالست که روی تو بهر آینه روی — ننماید مگر آنجا که محل قابل نیست

این چه راهیست که در هر قدمش چاهی هست — وین چه بحریست کش از هیچ طرف ساحل نیست

چه خبر باشد از احوال من بی سر و پا — سرو ما را که هوا در سر و پا در گل نیست

من تنی دارم و آن تن چو میان هیچ است — غیر از این هیچ میان من و تو حایل نیست

ترک تن کردم و جان تا بوصالت برسم — و انکه او ترک تعلق نکند واصل نیست

عارفا عمر بباطل برود تا نرسی — بمقامی که در و هرچه رسد باطل نیست

مقبل آنست که در چشم تو آید امروز — بجز از هندوی چشم تو کسی مقبل نیست

نزد این کالبد خاک چه گردی سلمان — که بجز دردی و گردیش دگر حاصل نیست

بی وفا میخواندم آن بی وفا پیداست کیست — من بهرش میدهم جان بی وفا پیداست کیست

یار بی مهر و وفا میخواندم اما بگل — مهر نتوان کرد پنهان بی وفا پیداست کیست

بی وفا آنست کو برگردد از پیمان دوست — ما بدان عهدیم و پیمان بی وفا پیداست کیست

جان فدای او شد و او داد جانم را بباد — در میان جان و جانان بی وفا پیداست کیست

صبح با گل گفت کی گل نیست بوی وفا — گل جوابش داد خندان بی وفا پیداست

یار گیر بی وفا میگیردم چون صبح دم — پرتو ای خورشید تابان بی وفا پیداست

او عتابی میکند اما وفا میگویدم — رو تو خوش می باش سلمان بی وفا پیداست

فراق روی تو از شرح و بسط بیرونست — ز نامه پرس که حال درون من چونست

بخون نوشته ام این نامه را بخوانم خواند — اگرچه دود درونم نشسته در خونست

نگردد آتش شوق درون قلم ظاهر — مگر ز شش قلم دود رفته بیرونست

نمی کنم سخن اشتیاق کان تقریر — ز ظرف حد و ز حد عبارت افزونست

بیا و قصهٔ حالم بخوان که بر رخ من — نوشته دیده بخطی چو در مکنونست

خیال روی تو دارد مقام در چشمم — سرشک لعل از آن رو مقیم گلگونست

دل مقید سلمان اسیر آن لیلی است — که در سلاسل زلفش هزار مجنونست

ترکم عرب مثال خنک بر عذار بست — مردانه روی بست و دل عاشقان شکست

ای صبر چون رکاب زمانی بدار پای — کان شهسوار ترک عنان می برد ز دست

آنکس که گشت کشته بسودای چشم تو — خیزد صباح روز قیامت ز خاک مست

هر کس که در کشاکش عشق توام بدید — از صحبت کمان قدم من چو تیر جست

رحمت بر آب دیده که هر چند راندمش — دستم ز آستین و ز دامن نمی گسست

با آنکه در میان تو دل بست عالمی — کس زان میان بغیر کمر هیچ بر نبست

دارم سری و از تو مرا سر دریغ نیست — پیش تو می نهم من درویش هرچه هست

ما بیخودیم و مدعیانند بی خبر — زان می که داده است بما ساقی الست

در طره ام ز طره گستاخ در رخت بنشست وراستی همه روی کج نشست

صوفی رفیق زمرهٔ اصحاب ره روست سلمان ندیم مجلس رندان می پرست

روزی از رویت مگر طرف نقاب افتاده است در دل خورشید و مه زان روی تاب افتاده است

بس که بارید از هوا باران رحمت بر سرم مردم چشم مرا در خانه آب افتاده است

خانه چشم مرا اکنون بر دیت روشنست خانه کش بر زجاجی آفتاب افتاده است

غمزات دل می برد چشم توام خون می خورد روز و شب این کار آن در شراب افتاده است

کرد چشمت فتنه پیدا در هر گوشه عالمی بر فتنه و چشمت بخواب افتاده است

شد دلم بیمار و می خواهد ز لعلت شربتی رحمتی فرما که این مسکین خراب افتاده است

بر متاب آخر عنان از من که یکسر کار من رفته از دستست و در پا چون رکاب افتاده است

هر آن حدیث که از عشق می کنند روایت خلاصهٔ سخن آن دو ما بقیست حکایت

طریق عشق ندانم چه عالمیست که آنجا نه مهر راست زوال و نه شوق راست نهایت

بیا بیا که همه چیز راست حدی و ما را ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت

برفت کار ز دست و رسید کار بپایان بیا و مرحمتی کن که هست وقت حمایت

ولایت دل و چشم خراب شد قدمی نه درین سواد و ز مردم بپرس حال ولایت

توام ز چشم فکندی و من فتاده چشم ز چشم خود گله دارم ندارم از تو شکایت

برنگ روی تو میرانم آب چشم روانم | که رنگ روی تو در آب دیده کرد سرایت
بداد جان و بجان در نیافت وصل تو سلطان | که این معامله موقوف دولتست و هدایت
تو بادشاهی و ما را که بنده ایم و رعیت | ز حضرتت نظر رحمتست و چشم عنایت

دل ز جا برخواست ما را وصل او بر جا نشست | تا نپنداری که عشقش در دل تنها نشست
خاست غوغایی ز قدش در میان مردمان | در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست
گرچه از نخل وجود من خلالی ماند باز | تا سرم باشد نخواهم همچو نخل از پا نشست
مدتی شد تا دلم در بند مشکین زلف تست | چون تواند پیش از این مسکین سودا نشست
من بوصلش کی رسم جایی که باد صبحدم | تا بدرگاهش رسید از ضعف تن ده جا نشست
بهر دیدار جمالش دل براه دیده رفت | از پی دردانه بیچاره در دریا نشست
جز غمش فکری نخواهد بر ضمیر ما گذشت | جز رخش نقشی نخواهد در خیال ما نشست
هر کرا با شاهدی صحبت بخلوت دست داد | کی کمان با حوری در جنت الماوی نشست
زینهار امروز سلمان با می و حوری نشین | چند خواهی بر امید وعده فردا نشست

جون

ای دل شوریده هم از نیست شو از هر چه هست | گر نبی تاراج دل عشق برآورد دست
منکر صورت نشد عارف معنی شناس | راه بمعنی نبرد عاشق صورت پرست
از می محنت شود مست محبت مدام | هر که شراب بلی خورد ز جام الست

بزم وصال ترا چشم تو خوش ساقی است | کز نظرش میشود مردم هشیار مست

خادم نقاش کلک خواست که نقش ترا | خواست که بر لوح دل بندد صورت نبست

یک سحر از خواب خوش چشم خوشت برخواست | دست ندادش شبی با تو بخلوت نشست

از سر من گر قدم باز گرفتی چه شد | لطف تو صد در گشاد یک در اگر بر بست

بستر و بالین ما تا نشود خاک و گل | خاک در مصطبه بستر و بالین بست

کام دل خویش یافت هر که بدرد تو مرد | درد دل خویش جست هر که ز درد تو جست

تا بهوای تو دل از سر جان برخواست | از دل بی طاقتم بار گران برخواست

عشق تو با جان و دل خواست که یغما کند | تا حرم خون نکرد از سر آن برخواست

بر دل نازک ترا بود غباری ز من | تا نشدم خاک ره آن ز میان برخواست

تا ز تو رنگی ندید دل ز جهان برنخورد | تا ز تو بویی نیافت دل ز جهان برنخواست

عاقبت از دست غم جان بسلامت نبرد | هر که بسودای تو از سر جان بر

پیش به تیغ ستم خون عزیزان مریز | ظلم مکن کز جهان امن و امان بر

سرو نخوانم ترا گر لب جوی بهشت | چون قد زیبای تو سرو روانی

زلف پریشان تو باد بهم بر نزد | کز دل سودازده آه و فغان بر

بر تو مهر تو تا بر دل سلمان نتافت | ذره صفت در هوا رقص کنان برنخاست

جان من می‌رقصد از شادی مگر یار آمده است / می‌جهد چشمم همانا وقت دیدار آمده است

جان بیمارم به استقبال تو آمد به لب / قوتی از تو مگر در جان بیمار آمده است

می‌رود اشکم که بوسد خاک پایش را ز چشم / بر لبم جان نیز پنداری بدین کار آمده است

زان دهان میخواهد از بهر دهان انگشتری / جان زار من که زیر لب به زنهار آمده است

تا بدیدم روی خوبش را ندیدم روز نیک / در فراقت روز بر من چون شب تار آمده است

بی تو گر می خورده‌ام در سینه‌ام آتش چون کرده است / بی تو گر گل دیده‌ام در دیده‌ام خار آمده است

گر نسیمی زان طرف بر من گذاری کرده است / همچو چنگ از هر رگم صد ناله زار آمده است

روز بر چشمم سیه گردیده است از غم چو شب / در خیالم آن زمان کان زلف و رخسار آمده است

گر بلا بسیار شد سلمان چه شد فردا مباش / بر سر مردان بلای عشق بسیار آمده است

بیا که بی لب لعل تو کار من خام است / ز عکس روی تو آتش فتاده در جام است

مرا که چشم تو بخت است و بخت در خواب است / ترا که زلف چو شام است و صبح در شام است

دلم به مجلس عشقت همیشه در صدر است / زبان به ذکر دهانت مدام در کام است

طریق مصطبه بر کعبه راجح است مرا / که این به رغبت جان است و آن به الزام است

مکن ملامت رندان به ذکر آزادی / که هرچه پیش تو ننگ است پیش ما نام است

درون صافی از اهل صلاح و زهد مجوی / که این نشانه رندان دردی آشام است

دلا تو طایر قدسی درین سراچه مگرد / که نیست دانه و هر جا که بنگری دام است

محل حادثه است این جهان در و آرام
مکن که مسکن ضیغم نه جای آرام است

برفت قافلهٔ عمر و می بزی موسی
که ره روی تو درین وقت و این هوس خام است

رسید شام اجل بر در سرای امل
دلی چه شود که سلمان هنوز بر بام است

این چه داغیست که از عشق تو بر جان منست
وین چه دردست که سرمایهٔ درمان منست

بدهم جان بصد جان ندهم یک ذن
خاک پای تو که سرچشمهٔ حیوان منست

رسم عشاق وفا خوی تو پیمان بد عهدیست
این حکایت نه بعهد تو و دوران منست

دل مجروحم از و یوسف جان زامی جست
زیر لب گفت که در چاه زنخدان منست

گره موی تو قیدیست که بر پای دلست
برقع روی تو باریست که بر جان منست

زلف و رخسار تو کفر آمد و ایمان با هم
آن چه کفرست که سرمایهٔ ایمان منست

بر دل من ز تو حاشا که بود خاشاکی
خار و خاشاک جفایت گل و ریحان منست

شیخ میگویدم از دست مده سلمان دل
دل من شیخ برانی که بفرمان منست

دل من بی رو عشقست و من اندر پی دل
عشق سلطان دل و دل شده سلطان منست

خوشا دلی که گرفتار زلف دلبندست
دلیست فارغ و آزاد کو در آن بندست

به تیر غمزه مرا صید کرد و میدانم
که هیچ صید بدین لاغری نمیکندست

علاج علت من می کند بشربت صبر
لبت که چاشنی صبر کرده از قندست

فراق بر دل ما دان چو کاه برگی نیست
ولیک بر همه دان همچو کوه الوندست

طریق بادیه را از شتر سوار مپرس
بیا به من که بپای پیادگان چندست

میانه من و تو گرچه صحبت امروزست
ولی مرا ازل باز با تو پیوندست

دل از محبت جانان که بر تو اندکند
مگر کسی دل از جان خویش برکندست

اگر تو ملتفت من شوی اگر نشوی
رعایت طرف بنده بر خداوندست

ز خاک کوی حبیبم مران که سلمان را
بخاک پای سر کوی دوست سوگندست

چند گریم در فراقت کابم از سر درگذشت
شد بپایان عمر و پایانی ندارد سرگذشت

چون نویسم گر فراقت بر سر کلکم چه رفت
یا ز سودایت چه بر طومار و بر دفتر گذشت

بر دلم جز صورتت نگذشت والحق سهو کرد
آنکه در دل غیر از نقشش صورتی دیگر گذشت

جانم آمد بر لب و کشتیش برگشت افتاد
آه من تا بحر نیلی رفت و زان برتر گذشت

هر خدنگی کآمد از مشکین کمان ابروت
بر دل مسکین من پیکان بماند و پر گذشت

ناوکی کز دست و شستت جست و آمد بر دلم
از نسیم نوبهاری بر دلم خوشتر گذشت

در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان
نیست جز خاک درت چون می توان از آن درگذشت

خاک بر سر میکنم چون باد و می گریم چو ابر
گرچه ابرت از فراز بام و باد از سر گذشت

شمع را درگیر امشب تا بگردد روشنت
کز خیالت دوش سلمان را چها بر سر گذشت

مرا ز هر دو جهان حضرت تو مقصود است
که حضرتت بحقیقت مقام محمود است

دریچهٔ نظر و رهگذار خاطر من
جز از خیال تو بر هر چه هست مسدود است

اگر ز دل غرض تست صبر معدوم است
وگر مراد تو از من وفاست موجود است

صبا ز رهگذر کوی تست غالیه سای
بسست باد صبا را اگر همین سود است

بچهره خاک درت را نمی دهم زحمت
از آنکه چهره بخوناب دیده آلوده است

پناه برد دل من بسایهٔ زلفت
چه سایه ایست که بر آفتاب ممدود است

به بندگی ز ازل با تو بسته ام عهدی
چگونه ترک کنم عادتی که معهود است

ز شوق بزم تو در دیده و دل سلمان
مدام اشک صراحی و نالهٔ عود است

در مقام راست پنهان کج نشینی سود نیست
راستی با راستان جز راست بینی سود نیست

صدق باطن تا نباشد شاهد ظاهر ترا
گر بظاهر خود چو صبح راستینی سود نیست

گر تو با مایی بدل دوری نمی دارد زیان
در دلت با ما نباشد همنشینی سود نیست

تا چو سند ظاهرت خوبست و باطن پر ز حشو
هیچت اندر منصب بالانشینی سود نیست

سود مرد تاجر اندر اعتقاد پاک اوست
در متاع مصر و در دیبای چینی سود نیست

ترک دنیا کن که این شغلیست سر تا سر زیان
سود خواهی خیز در اعمال دینی سود هست

در همه عمرت گر از عزت غباری بر دلست
زان جنایت گر همه با معینی سود نیست

مایهٔ هر دو جهان خواهی که آری در کنار
دامن از هر دو جهان تا در نچینی سود نیست

چون بزیر خاک می باید شدن انجام کار
گرچه تو بالای چرخ چارمینی سود نیست

آفرین بر سحر شعرت باد سلمان گرچه هیچ
در زمین بابلت سحر آفرینی سود نیست

سرو را پیش قدت منصب و بالایی نیست
ماه را با رخ تو دعوی زیبایی نیست

هر که بیند گل روی تو و عاشق نشود
همچو نرگس بکرش دیدهٔ بینایی نیست

از خیالت نشود مردم چشمم خالی
لایق صحبت تو مردم هرجایی نیست

گرچه پروانه مسکین رود اندر سر شمع
هیچش از صحبت او تاب شکیبایی نیست

بجز از دیدن روی تو ندارم رایی
بهتر از عادت یک رویی و یک رایی نیست

گو برو در وصالش مطلب آنکس را
که بعشق تو چو سلمان دل دریایی نیست

ما را بجز از عشق تو در خانه کسی نیست
بنمای رخ از پرده که بیگانه کسی نیست

بردار ره از سلسله تا خلق بدانند
کز سلسله داران تو بیگانه کسی نیست

فرزانه بر مردم اگر زاهد و صوفیست
ای دوست بدوران تو دیوانه کسی نیست

در خلوت دل ساختمت منزل و آنکس
کز دل نکند منزل جانانه کسی نیست

خمار باغیار مده باده که خام است
مطرب بفرنش در که در آنجا نه کسی نیست

سرگشته بسی اند ولی آنکه چو پرگار
دارد قدمی ثابت و مردانه کسی نیست

دل گرمی پروانه ده ای شمع که در عشق
امروز بجان بازی پروانه کسی نیست

سلمان مطلب یار که بسیار بجستند — زین جنس درین منزل ویرانه کسی نیست
یاری که بکامت برساند لب خود — در دو بجز ساغر و پیمانه کسی نیست

در سرم زلف تو سودا انداخت — کار من زلف تو در پا انداخت
مانده یک قطره خون از دل ما — وین آن نیز بدریا انداخت
تن بیچاره مرا در پی خویش — سایه وار آن قد و بالا انداخت
آهو از باد چو بوی تو شنید — نافهٔ مشک بصحرا انداخت
وعده داد بامروز مرا — باز امروز بفردا انداخت
عالمی بود شکار غم دوست — از میانه همه ما را انداخت
بوی آن باده مرا از مسجد — بدر دیر مسیحا انداخت
پیر ما شارع مسجد بگذاشت — راه بر کوچه ترسا انداخت
عمر در میکده سلمان گم کرد — یافت آنجا و هم آنجا انداخت

یار ما را یار بسیارست تا او یار کیست — دل بسی دارد ندانم در میان دلدار کیست
خاک پایش را تصور می کند در چشم خویش — هر کسی تا کحل چشم دولت بیدار کیست
میدهم جان می ستانم عشق دین و دل داد و ستد — جز که در بازار سودای تو در بازار کیست
خواستم مردن به پیشش گفت رو مژده مگوی — این نه کار تست ای جان جان بس کار کیست

جان من چون چشم او بیمار شد گر مست / جان من بیمار چشمش چشم او بیمار کیست

کاشکی دیدی گل رخسار خود در آینه / تا بدانستی که در پای دل من خار کیست

دل ز سلمان برد خونش می‌خورد گو مدکن / کار عالم چین کار چون منی یا کار کیست

میکشم دردی که درمانش نیست / می‌دوم راهی که پایانش نیست

هر کجا دردیست درمانش هست / درد عشقست آنکه درمانش نیست

هر که در خمخانهٔ عشق تو بار / یافت برگ هیچ بستانش نیست

بندگان دارد بسی سلطان غم / لیک چون من بنده فرمانش نیست

هر که جان در راه جانانی نباخت / یا ز دل دوست یا جانش نیست

خود دل مجموع در عالم که دید / کز عقب آه پشیمانش نیست

ترک چشمت کو سیه دل کافریست / هیچ رحمی بر مسلمانش نیست

چشم آن انسان که عاشق هست / راست چون عینی که انسانش نیست

هر که چون سلمان بزلف کافرت / نیستش اقرار ایمانش نیست

چون تو نرگس گو گل اندامی نداشت / در جهان از عیش خود کامی نداشت

هر که در راهش نشان را گم نکرد / در میان عاشقان نامی نداشت

گفت پشت می‌فرستم باد را / پیشم آمد لیک پیغامی نداشت

سرو خود را با قدش میکرد راست
گرچه قدی داشت اندامی نداشت

هر که سر در پای منظوری نباخت
راستی بنگر سرانجامی نداشت

دل ز زلفت رفت و تا صیدست و دام
هیچ صیدی این چنین دامی نداشت

گرد زاهد منع من نشنید دل
پخته بود این دل غم خامی نداشت

من لبت را دل برغبت داده‌ام
ورنه بر سلمان لبت وامی نداشت

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خرابی آبادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم بسیار
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت باب مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

چشم من گوش خیالت دارد اما خواب نیست
هست جان را عزم پابوست ولی اسباب نیست

دل بهمان مهمان خیالت میکند هر شب ولی
دیده را ز اسباب مهمان در میان جز آب نیست

رویت آمد قبلهٔ دل ابرویت محراب جان
اهل معنی را برون زین قبله و محراب نیست

با خیالت خواب در چشمم نمی آید از آن   خواب می بیند که جای سیل جای خواب نیست

رشتهٔ جانم کی آرد تاب شمع روی تو   چون چراغ عقل را با سوز عشقت تاب نیست

مجلس ما روشنست از طلعتش ره را بگوی   دیده برهم نه که امشب حاجت مهتاب نیست

فریاد همی دارم و فریادرسی نیست   بیدار درین گنبد پیروزه کسی نیست

از هستی من جز نفسی بیش نماندست   هرچند که این نیز بر آنم که بسی نیست

ما را هوس آنست که در پای تو میرم   گر بخت کند یاری این کم هوسی نیست

دارد مگسی در شکرستان تو پرواز   دردا که مرا قوت پر مگسی نیست

خواهیم گذشت از سر این قلزم نیلی   آخر قدم همت ما کم ز خسی نیست

ای طوطی جان زین قفس سبز برون پر   آیا تو بر آنی که ازین به قفسی نیست

بیا جانا که خرم نوبهاریست   مبارک موسمی خوش روزگاریست

چمن را هر شب از سنبل بخوریست   هوا را مردم از عنبر بخاریست

بچشم عبرت اندر خاک بنگر   که در هر ذرهٔ خاک اعتباریست

کلاه زرکش نرگس که بینی   حقیقت دان که تاج تاجداریست

عذار لاله و خال سیاهش   نشان خال روی گلعذاریست

نگارین دست سرو دست بالا   نگارش پنجهٔ زیبا نگاریست

خیال قد جست نازنینت
کجا سروی بطرف جویبارست

مثال خط و خد نوجوانیست
کجا بر طرف آبی سبزه زارست

مرا هوای خرابات و ناله چنگ است
علی الدوام بدین یک مقام آهنگست

نوای عیش من از چنگ راست میگردد
خوشا کسی که نوایش همیشه از چنگ است

بیا بیا و غمت را برون کن از دل من
که جمع شد غم بسیار و جای غم تنگست

چه غم ز ناله و اشکم ترا که شام و سحر
نشاط نغمهٔ چنگ و شراب گلرنگست

ز اشک و ناله چه خیزد بمجلسی که درو
مدام خون صراحی و نالهٔ چنگست

بچین زلف تو دین رفت و میرود جان نیز
ولیک راه درازست و مرکبش لنگست

ترا از آن چه که آیینهٔ مه و خورشید
گرفت همچو عذارت ز آه من زنگست

تو چون سپهر بلندی و من چو خاک نژند
میانهٔ من و تو صد هزار فرسنگست

مرا در جام خون دل مدام است
بدون زین می بر اهل دل حرام است

میم عشقست و جز سودای این می
گر آید بر سرم سودای خام است

هر آنکس را که مهر دوست در جان
مقابل نیست چون مه ناتمام است

اگر کار تو آزار دل ماست
بحمد الله دل ما دوست کام است

شب تار من از زردی تو روزست
صباح عیشم از زلف تو شام است

مرا چشم تو کرد از یک نظر مست ... چه محتاج می و ساقی و جام است

در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد ... عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

جام تمام ز نقل لب تو نقلی کرد ... راز سربستهٔ خم در دهن عام افتاد

خال مشکین تو بر عارض گندم گونت ... آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد

باد زنار سر زلف تو از هم بگشود ... صد شکست از طرف کفر بر اسلام افتاد

عشق در کشتن عشاق تفأل میکرد ... اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد

سوسن اندر چمن آزادی قدت میگفت ... نارون را زحسد لرزه بر اندام افتاد

صنم چین بجمال تو تشبه می کرد ... نام معبودی از آن روی بر اصنام افتاد

عشقم از روی ورع پردهٔ تقوی برداشت ... طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد

دوش سلمان بقلم شرح غم دل میداد ... آتش اندر قلم و دود بر اقلام افتاد

بحضرت تو که یارد که قصهٔ چو من آرد ... بغیر باد و برانم که باد نیز نیارد

اگر نسیم نماید کسالتی برسالت ... سلام ما که رساند پیام ما که گذارد

نسیمی از سر زلف تو می خرم بدو عالم ... اگرچه خود همه عالم نسیم زلف تو دارد

خیال روی تو در چشم ما دما متحیر ... در آن قلم که خیال صورتی بر آب نگارد

اگر ز شرح فراق تو شمهٔ بنویسم ... قلم سرشک مرکب ز خون دیده ببارد

کرم وصال تو بگذاشت پیش از این روزی دو سه — مرا فراق تو دانم که پیش از این بگذارد
لبم چو یاد کند شوق خاک بوس درت را — ز شوق مردم چشم آب ذوق در دهن آرد
بروز وصل خودم وعده داده تو سلمان — درین هوس همه شبهای تیره روز شمارد

دل ز وصل او نشان بی نشانی میدهد — جان بدیدارش امیدان جهانی میدهد
جز سرشک لاله رنگم در نمی آید بچشم — کو نشانی زان عذار ارغوانی میدهد
جوهر فرد دهانش طالب دیدار را — بر زبان جان جواب لَنْ تَرانی میدهد
دیده بر راه صبا دارم که از خاک درش — میرسد وز گرد راهم ارمغانی میدهد
زندگی از باد می یابم که او در کوی دوست — میشود بیمار و اینجا زندگانی میدهد
نرگسش در عین مستی دم بدم چشم مرا — ساغری از خون لبالب دوستکانی
زخم شمشیر ترا میرم که در هر ضربتی — جان سلمان را حیوة جاودانی میدهد

ز آفتاب رخت ماه تاب میگیرد — ز ماه طلعت تو آفتاب می گیرد
دلیر در رخ خوبت نمی توان نگریست — همین که می نگرم دیده آب می گیرد
ز جام باده شو خفته چشم شوخ تو مست — بغایتی که ز مستیش خواب می گیرد
چه نازکی که چو یاد تو میکنم در دل — رخت ز آتش اندیشه تاب می گیرد
ز گل کلاله بر افکن که در چمن لاله — بیاد روی تو جام شراب می گیرد

ز چشم مست تو خود را خراب میخواهم — چو گنج عشق تو جا در خراب میگیرد

هزار دل چو دلم هست بسته گرهت — درین میان که دلم در حساب می گیرد

دل از گرفتن روز حساب می ترسید — برد دلا که ترا در حساب می گیرد

شتاب کردن سلمان بوصل تو ز آنست — که عمر از پی رفتن شتاب می گیرد

باد سحر از بوی تو دم زد همه جان شد — آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد

جانم بهوای سر زلف و رخ خوبت — آشفته علی الرس علی الوجه دوان شد

بی بوی خوشت بر دل من همه باری — حقا که بسی سرد تر از باد خزان شد

خاک از نفس باد صبا بوی روان یافت — بر بوی تو بر روی هوا رقص کنان شد

تا بر در میخانهٔ جان لعل تو زد مهر — در مصطبها رطل می لعل گران شد

سرچشمهٔ حیوان بدهان تو تشبه — کرد از نظر مردم از آن روی نهان شد

ماه از اثر نور رخت یافت نشانی — ز آن روی جهانی بجمالش نگران شد

گفتم بدل ای دل مرو اندر سر زلفش — نشنید سخن عاقبت اندر سر آن شد

جان بر سر بازار غمت دادم و رستم — نقدی سره باید که بدان رسته روان شد

آنها که مقیمان خرابات مغانند — ره جز بدر خانهٔ خمار ندانند

من بندهٔ رندان خرابات مغانم — کیشان همه عالم به شیرینی نستانند

سرحلقهٔ ارباب طریقت بحقیقت — آن زنده دلانند که در زنده نهانند

من جز بقدح بر نکنم چشم چو نرگس — فردا که زخاک لحدم باز نشانند

گر خلق برانند که رانند ز شهرم — من نیز برانم که همه شهر برانند

هر سر نبرد سر غم عشق بپایان — این شیوه بجز بی سر و پایان نتوانند

بسیار خیال خود و دین پیز ای دل — کین هر دو بیک جرعه می خام بمانند

ای کرده نهان رخ زگران جانی اغیار — بنمای رخ از پرده که یاران نکرانند

روز رخ زلف چو شبت برده سلمان — بسیار دریدند و شب و روز در آنند

نقش رخ خوبت نتوان خواند و خط را — شرط ادب آنست که خود نقش نخوانند

سنبلت با صبا بر گل مشوش میکند — هر خم زلفت مرا نعلی در آتش میکند

باد در وقت سحر می آورد بویت بمن — باد وقتش خوش که او وقت مرا خوش میکند

لعل جان بخش لبش دلهای مسکینان بلطف — جمع می دارد ولی زلفش مشوش میکند

دیده تر دامنم تا می زند نقشت بر آب — خاک کویت را چو خون هر دم منقش میکند

توبه و زهد ریایی نیست کار عاشقان — ساقیا می کین فضولی عقل سرکش می کند

زان شراب ناب پیغش ده که اندر صومعه — صوفی صافی ببوی جرعه غش می کند

نام و ننگ و صبر و هوش و عقل و دینم شد حجاب — ترک من باز آ که سلمان ترک هر شش میکند

ناتوان چشم توام گرچه بر بهار آورد — نتوان درد سری بر سر بیمار آورد

چشم مخمور تو در یک نظر از گوشه خویش — مست و سودازده ام بر در خمار آورد

صفت صورت روی تو بچین میکردم — صورت چین ز خجلت روی بدیوار آورد

خار سودای تو در دل بهوای گل وصل — بنشاندیم همه خون جگر بار آورد

منکر باده پرستان لب لعل تو چو دید — عاقبت هجر تو روزم بشب تار آورد

گوییا دود کدامین دل آشفته مرا — بکمند سر زلف تو گرفتار آورد

رخ ز دیدار تو یکذره نتابد سلمان — که مرا مهر تو چون ذره بدیدار آورد

چه نویسم که دل از دست فراقت چه کشید — یا ز نادیدنت این دیده غمدیده چه دید

با میدی که رسد در تو دل خام طمع — سالها دیگ هوس پخت و با آخر نرسید

سر زلف تو مرا توبه ناموس شکست — چشم مست تو مرا خرقه سالوس درید

قصه راز تو مردیم و نگفتیم بکس — بشنو این قصه که هرگز بجهان کس نشنید

قصه این دل دیوانه دراز است مپرس — که در این سلسله زلف پریشان چه کشید

دشمنان کرشمه کردند زبان چون شمشیر — نیست ممکن که توانند مرا از تو برید

عاشق صورت تست آینه و آن صورت — هست بر چهره آینه چو خورشید پدید

جرعه درد و رتو رسمیست که نتوان انداخت — خرقه در عهد تو عیبیست که نتوان پوشید

خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان — حال دل در قلم آمد ز قلم خون بچکید